

دیوان

حکیم نجم الدین محمد

فلکی شروانی

باهتمام و تصحيح و تحشيه

طاهری شهاب



از انتشارات کتابخانه ابن سینا

چاپ اول - تهران ۱۳۴۵

حق چاپ محفوظ است

چاپ آذر

فلکی شروانی

نامش بروایت اکثر تذکره نویسان و شهادت آثار
باقیمانده خود او **محمد** میباشد چنانکه در ضمن
قصیده‌ای که در مدح ابوالهیجا منوچهر شروانشاه

نام و لقب و کنیت
و تخلص او

سروده میگوید :

بنده **محمد** بمدیحت شما گوی سخن برد بشعر دری
محمد علی مدرس تبریزی در ریحانة الادب نام او را محمد مؤمن مینویسد و رضا قلیخان
هدایت در جلد اول مجمع الفصحا و امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم لقب او را نجم الدین
یا افصح الدین نوشته‌اند و در سرآغاز یکی از نسخ خطی دیوان خاقانی و شرح عبدالوهاب
حسینی بر اشعار خاقانی موجود در مدرسه عالی سپهسالار لقبش را مؤید الدین خوانده‌است.
تقی الدین کاشی در تذکره خویش کنیتش را ابوالنظام ثبت نموده و دولتشاه سمرقندی ویرا
سبحان ثانی و امین احمد او را فلک جهان ملاح و قمر آسمان فصاحت خطاب کرده‌اند
استاد بدیع الزمان فروزانفر در تذکره سخن و سخنوران گوید و فلکی تخلصی است که در
اشعار خود وی مکرر آمده و معاصرین هم او را بدین نام خوانده‌اند گویا علت شهرت وی
به فلکی اطلاع و تبحر وی در علم نجوم و هیأت بوده چنانکه بعضی هیأت شناسان و منجمان
را فلکی گویند و خود شاعر هم در ابیات زیرین اشاره بتخلص خویش نموده و میگوید :

ای **فلکی** ز آن دولتش بوسه جوی تو باری ز چه غم میخوری

چه زادی ای **فلکی** زین نوایب ایام که در سخن سیم بوتمام و نواسی

افغان و ناله **فلکی** بیتو بر فلک چندان رسید کز فلک افغان بر آمده

گرچه دردائره عشق تو جان در خطرست **فلکی** را کس از این دایره بیرون نکند

مولد اصلی شمس الشعراء ملك الفضلاء ابوالنظام حکیم جلال الدین
محمد فلکی در اوایل قرن ششم هجری قمری در قصبه (شماخی)
از توابع شروان اتفاق افتاده است و تذکره نویسان را در این باب

مولد فلکی

خلافی نیست و اختصاص او از آغاز بشروانشاهان و اینکه در دیوان او مدح شهریاران
نواحی دیگر وجود ندارد و اتفاق گذشتگان بر اینکه وی ستایشگر شروانشاهان است ممکن
است مؤید این احتمال شمرده شود که اصل وی از شماخی شروان که مدتها دارالملک
ممدوحان او بوده است باشد .

استاد دکتر رضا زاده شفق در کتاب تاریخ ادبیات خود در این باره

تحصیلات و

میزویسند که تحصیلات وی مرتب بوده و بخصوص در علم نجوم دست

داشت و گویا از همین جهت به فلکی ملقب گردید . لطفعلی بیگ

استادان فلکی

آذر در تذکره آشکده میگوید؛ در اوایل حال بجوانی منجم زاده

تمایل پیدا کرده و بسبب تملقات عاشقانه با حضرت معشوق، در تحصیل علم نجوم موافق، و آخر الامر
در آن فن سرآمد روزگار گشته و نظر با استعداد فطری میل بگفتن شعر بهم رسانیده ، بمناسبت
آن علم فلکی تخلص کرده و با حکیم خاقانی در خدمت ابوالعلاء گنجوی بتحصیل مراتب
نظم پرداخته و در اندک وقتی مشهور آفاق گشته است . امین احمد رازی در تذکره هفت
اقلیم مینگارد ؛ دریای فضل را چون طبع او فلکی و دیار نظم را مانند خاطرش ملکی نبوده،
فضلا بفضیلت وی اعتراف کردند و فصحا به بحر دانشش اعتراف نمودندی . دکتر ذبیح الله
صفا در تاریخ ادبیات مینویسد؛ فلکی فن ادب را مانند خاقانی از ابوالعلاء گنجوی آموخت
و بنابراین آنانکه او را استاد خاقانی می‌شمرند باشتباهند . حمداله مستوفی در تاریخ گزیده
فلکی را استاد خاقانی میدانند اما شیخ عارف محقق آذری در جواهر الاسرار می‌آورد که
خاقانی و فلکی هر دو شاگرد ابوالعلاء گنجوی بودند . رضاقلیخان هدایت در مجمع الفصحا
مینویسد ؛ مولانا نجم الدین محمد شاعریست دانا و استادی توانا شاگرد حکیم ابوالعلاء
گنجوی بوده و خدمت او را مینموده بعضی وی را استاد خاقانی دانسته چنانکه اثیرالدین
اخیسکتی در معارضه با خاقانی گوید :

ز آخور فلکی توسنی برون آمد که طوق نعلش بر حلقه دهان منست

سبك شعر
فلکی

دولت‌شاه سمرقندی در اینباره مینویسد ؛ فی کل حال طبعی وقاد
داشته و این قصیده او که بمدح منوچهر بن فریدون شروانشاه
سروده برهانی قاطع است :

سپهر مجد و معالی محیط نقطه عالم جهان جود و معانی چراغ دوده آدم
و این قصیده مطول است و ایراد مجموع ابیات آن از تکلفی خالی نبوده و اگر
فضلاً تمام این قصیده را بخوانند بر فضل و قدرت فلکی آفرین و تحسین گویند ، خواه
عصمت‌الله بخاری این قصیده را جواب گفته در مدح سلطان سعید خلیل‌الله و دیوان فلکی‌را
نزد پادشاه مبرور الخ بیک میرزا گورکان بردند مطالعه کرد و پسند فرمود اما گفت عجب
تخلص دارد و به تفأل خوب نیست . امین احمد رازی مینگارد ؛ بهر تقدیر شاعر نیک‌وضمیر
است و بیانش توأمان شکر و شیر است . هدایت در جمع‌الفصحا در اینخصوص چنین اظهار
عقیده مینماید ؛ در صنایع و بدایع شعری مسلم زمان بوده است . دکتر رضا زاده شفق در
تاریخ ادبیات خود مینویسد ؛ فلکی قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مسمط ساخته و با اینکه
عده اشعار دیوان او را تا هفت هزار بیت نوشته‌اند آنچه تاکنون چاپ شده و بدست است
یکهزار و دویست بیت ندارد شعر فلکی نسبت بهم‌زمانان خود مانند خاقانی بس ساده و
روانست و جنبه ابتکار در آن کم است ولی سخنش شیرین و جذاب و روان است معمولا
قصیده ساخته و در اغلب قصاید تغزل بکار برده و بیشتر از می و معشوق سخن رانده و در
وصف فنی مبالغه کرده یعنی بدیهه‌گوئی را بیشتر پسندیده ، تأثیر شاعران خراسان در سخن
او پیداست ، گفته‌اند مسعود سعد را بسیار میخوانده . استاد سعید نفیسی در حواشی
لباب‌الالباب عوفی میگوید ، فلکی شروانی درباره مسعود سعد سلمان گفته :

گر این طرز سخن در شاعری مسعود را بودی

بجان صد آفرین کردی روان سعد سلمانش

دکتر ذبیح‌الله صفا در کتاب تاریخ ادبیات خود مینویسد ؛ فلکی گوینده نازک‌خیال
و خوش عبارت بود و از سخن معقد مفلک که شیوه معاصران او در شروان و آذربایجان بود
دوری میگزید و بسهولت کلام و روانی سخن متمایل بود و از میان اشعار او آنها که در
حبس شروانشاه سروده شده لطف و اثری خاص دارد زیرا او هم مانند خاقانی بزندان

شروانشاه افتاده و بتهمت افشاء اسراری چند در بند آهنین بود تا عاقبت پادشاه اورا ببخشید و از زندان رهائی داد. دوست دانشمندم آقای دکتر حسن سادات ناصری در زیر نویس شرح حال فلکی مندرج در تذکره آتشکده در اینباره چنین مینویسند ؛ نکته بسیار چشم گیری که او را از دیگر معاصران ممتاز میدارد خویشتن داری و عدم نازش اوست ، وی برخلاف سنت متبع شعرای قرن ششم مخصوصاً نظامی و خاقانی هرگز بخود نبالیده و همچنین مانند انوری و ظهیر فاریابی و... بخوش آمدگویی بسیار نپرداخته است و کمتر از آنچه معمول زمان بوده معلومات خود را در سخن برپراکنده است، یا چنان در میان آورده که خواننده در وهله اول بدان نمی نگرد و از این جهت به مسعود سعد شباهتی دارد ولی شعرش در روانی و کم تکلفی بسروده این استاد ماندگی بیشتر دارد و با آنکه باستواری و ممانت مسعود سخن نگفته ولی لطف و رقتی در کلام او پیداست و پرسوز مینماید . استاد بدیع الزمان فروزانفر در جلد دوم سخن و سخنوران مینگارد ؛ فلکی سخنگوئی نغز گفتار و نازک خیال است و هر چند معاصرین و اقران وی در سخنگوئی در اغلاق و سخن دور از ذهن عموم پیچیده اند او در حد امکان از عبارات نامعمول احتراز کرده و افکاریکه بتأمل و اندیشه بسیار احتیاج دارد کمتر آورده است ، در تغزلات که بیشتر در پایان قصاید می آورد بمعانی باریک علمی که بتفسیر ارسطو و افلاطون یا بقراط و جالینوس و اقلیدس نیازمند است کمتر توجه میکند برخلاف این در ضمن وصف یا مدح از معلومات و مطالعات خویش مدد میجوید و با رویه معتدلی بکار میبرد و راستی باید گفت که فلکی اصول ثابت علوم خاصه نجوم را در نظر میگیرد و از آنها نتایج شاعرانه بدست میآورد و گاهی نیز اندیشه های برهانی و تخیلی را با یکدیگر میآمیزد و او در این صنعت چندان چیردست و نغزکار است که بحسن بیان راه خیال خود را از چشم خوانندگان و شنوندگان چنان نهفته میدارد که در نظر نخستین پندارند او نیز مانند سخن سرایان ساده اندیش از دیدار خویش سخن میگوید و بدانسته های خود نمپردازد لیکن با اندیشه دقیقتری بدست میآید که او نیز از مبادی شعر قدم فراتر میگذارد و باصول برهانی روی میآورد با این تفاوت که در همه قسمتها این رویه را بکار نبرده و مانند بعضی در لفظ و معنی اشعار تأثیر واضح نداده است . اشعار او تاحدی

روان و از تکلفات ادبی برکنار و برویه مسعود سعد نزدیک است و گویا فلکی^۱ بمسعود معتقد بوده و میخواست است روش او را از دست ندهد ولی سلیقه ادبی آن زمان با عصر مسعود تفاوت بسیار داشته و فلکی بدینجهت سبک مسعود را بتمام و کمال تقلید نتوانسته و با همه اهتمامی که در سهولت عبارت و روانی سخن خود کرده باز هم باقتضای سلیقه و تربیت ادبی عهد خود از التزام ردیفهای مشکل و پاره‌ای^۲ صنایع خودداری نکرده و از این رو بمقصود اصلی خویش دست نمی‌یابد. «آدته ناگوار زندان و بند و خشم شروانشاه که مایه خرمی و سرمایه زندگانی فلکی بود در مغز و دل وی سخت مؤثر شده و طبعش نرم‌تر گردیده و راجع بحال خود در حبس ابیات غم‌انگیزی سروده که قطع نظر از لطف خیال بروانی لفظ هم امتیاز دارد چنانکه گوئی پای‌بند آه‌نیز شروانشاه زنجیر صنایع و تکلفات ادبی را از دست و پای فکرش برداشته و او را بکلی آزاد کرده است. در اشعار فلکی موضوعات تازه وجود ندارد ولی مضامین و معانی تازه بسیار است و نیز کنایات^۳ و تعبیرات بدیع و نیک دارد و پاره‌ای از افکار او خوب و دلپسند نیست. دیوان فلکی بروایت تقی‌الدین کاشی به پنجهزار بیت میرسیده ولی آقای دکتر رضا زاده شفق و بعضی از تذکره نویسان آنرا تا هفت هزار بیت تخمین زده‌اند صاحب تذکره خلاصه الاشعار مینویسد دیوان فلکی را بدست نیاورده و مقداری از اشعار ویرا از سفینه‌ها و جنگها گردآورده است.

۱- دولتشاه سمرقندی در ضمن شرح حال مسعود سعد گوید و فضلا و اکابر اشعار او را معتقدند چنانکه فلکی شروانی در منقبت خود میگوید و ذکر سخن مسعود میکند :

گر این طرز سخن در شاعری مسعود را بودی

بیجان صد آفرین کردی روان سعد سلمانش

۲- مانند ؛ صنعت تکریر در قصیده‌ای که آغاز آن چنین است .

نار است شعله شعله رخ دلبرم ز تاب	مار است عقده عقده دو زلفش بر آفتاب
زین شعله شعله آتش نهفته روز	ز آن عقده عقده تنین گرفته تاب

۳- مانند ؛

سوی فرشتگی کشد مردمی تو دیو را خوی پیمبری دهد معرفت تو ضال را
که خوی پیمبری کنایه از هدایت و این نیک دقیق است و یا مانند این بیت :

ز بهر نان غم انبان بوه‌ریه شدی ز بهر آب بلا کوزه بلیناسی
که نان غم و آب بلا خوب نیست چه نان و آب در نظار عرف موضوع آسایشند و شاعر در رنج بکار برده و این خلاف قانون مجاز و کنایه میباشد .

تألیفات و اطلاعات

و هنر فلکی

از فلکی شروانی امروزه بجز پاره‌ای قصاید و ترکیب

بند و غزلیات و رباعیات اثر دیگری در دست نیست

تذکره نویسان بخصوص تقی‌الدین کاشی مینویسند که

فلکی در فن نجوم کتابی پرداخته و چنانکه آثارش

گواهی میدهد از علوم ریاضی بهره کافی و از علم اعلی هم آگاهی داشته است و در اشعارش

اشاراتی در اینخصوص دیده میشود مانند این ابیات :

مدام تا شود از سایه جرم ماه سیاه بعقدۀ زنبی و بعقدۀ راسی

حمة‌العقرب چشیده و ز پی کسب شرف خود ز بطن الحوت خلوت جای ذوالنون ساخته

بخت بالای نمود درج ارتفاع آسمان رفعت او را درج تسعاً و تسعون ساخته

فلکی بزبان عربی و ادبیات آن تبحر داشته و در دیوانش ابیات عربی کم و بیش

بچشم میخورد که احاطه او را در این قسمت مدلل میدارد و حتی او خویش را در ادبیات

عرب و در سخن عربی سوم ابو تمام و ابونواس می شمارد و میگوید :

چه زادی ای فلکی زین نوائب ایام که در سخن سیم بو تمام و بنواسی

او شعر و خط زیبای خود را مایه روح دانسته و بدان افتخار نموده و گوید :

مگر که مایه روحند خط و شعر تو زانک بهر دو محبی کلک و دوات و قرطاسی

از آثار فلکی آن مقدار که برای تحقیق مفصلتر در آراء و مبانی

عمل وی کافی باشد تا کنون بدست نیامده ولی رویهمرفته از اشعارش

بر میآید که وی چندان زهد پیشه نبوده و با ظاهر بینان هم میانه

اخلاق او

نداشته و میگفت :

ای زاهد مزور از خود حلال داری کاندز چنین بهشتی می را حرام بینی

و همچنین بخود و معلومات خود هم بدان نظر و اعتقاد که دیگران دارند و چشم داشت و

توقعشان بسیار است و بدان جهت گیتی را با همه پهناوری بر خویشان زندان میکنند ننگریسته

و در اشعار بذوق طبیعی و علوم کسبی فخر نیاورده و بخود نبالیده است . در مدح و ستایشگری

هم دست بالا نمیگیرد و جان پاک و تن آزاد را بخوش آمدگویی بسیار و بیرون از رویه کمتر

میآلاید و بخواهشهای پست خود را خوار نمیگرداند .

اوضاع خانوادگی

وزندگی فلکی

تقی‌الدین کاشی و مؤلف آتشکده داستانی از عشقبازی و گرفتاری اوایل جوانی او بجوانی منجم زاده نوشته‌اند و از آنجا که گوئی تقی‌الدین میانه شاعری و عاشقی تلازمی قائل است و بدینجهت برای همه شعرا

داستانی می‌آورد صحت روایتش مورد تردید می‌باشد . اغلب تذکره‌نویسان نگاشته‌اند که در وقتیکه اَبوالعلاء گنجوی دختر خود را بخاقانی داد در عالم همچشمی این معنی بر خاطر فلکی گران آمده از استاد رنجیده ، ابوالعلاء بعد از اطلاع مبلغ بیست هزار درهم بوی‌داد که بجهت خودکنیزکان اتباع نماید . مؤلف تذکره حسینی هم این موضوع را نوشته و میگوید که فلکی پس از مایوسی از دامادی ابوالعلاء گنجوی میخواست از شروان بخارج سفر کند که استاد مانع او شد و بهای پنجاه کنیزك ترکی بوی‌عطا نموده و پیغام داد که هر یکی بهتر از دختر ابوالعلاء می‌باشند . راجع بازدواج خاقانی دختر ابوالعلاء گنجوی را قطع نظر از شهرت این قصه میان تذکره نویسان این بیت ابوالعلاء هم شاهد حال است

بجای تو بسیار کردم نکوئی ترا دختر و مال و شهرت بدم

فلکی ظاهراً تمام روزگار حیات خود را درشروان و در دربار شروانشاهان بخصوص خاقان اکبر منوچهر بن فریدون بسر برده چنانکه او را در قصاید خود مکرر ستوده است و در همان موطن خویش متأهل شده و دارای مکنت سرشار و فرزندی منحصر بفرد بوده که مادرش در طفولیت فرزندش در گذشته او را با طفلش تنها گذارده است چنانکه خود در اینباره میگوید:

محنت من ز ملک و مال منست هر دو گر عاقلم بکارم نیست

کز نر و ماده جز من و طفلی هیچکس زنده در تبارم نیست

فلکی نیز مانند خاقانی مدتی بر اثر خشم و بیمهری منوچهر شروانشاه زندانی گشت چنانکه در اشعار خود از این ناکامی مینالد بویژه در قصیده سوزناك حبسیه خویش که بدین مطلع آغاز میشود :

هیچکس چاره سازکارم نیست چکنم بخت سازکارم نیست

از ستم روزگار شکوه میکند وی نیز مانند خاقانی دوست صمیمی در موطن خود نداشته چنانکه در قصیده مذکور گفته :

زین دیارم نژاد بود ولیک هیچ یار اندرین دیارم نیست

مذهب فلکی

با وصف آنکه این شاعر در دربار شروانشاه و از مداحان و
ندیمان خاص منوچهر بن فریدون که عقیده شدیدی بطریقه اهل
سنت داشته میزیسته ولی از باقیمانده اشعارش چنین استنباط

میشود که او برخلاف شعرا و درباریان هم عصر خویش تمایل بروش شیعه و دوستی با خاندان
علی (ع) داشته و این موضوع را بطور وضوح در ضمن قصیده ای که ازنزدان بعنوان پوزش از
گناهان خود به شروانشاه خطاب مینماید یاد آور شده و گفته :

قسم بخالق خلقی که خلق کرد مهیا قسم بر ازق رزقی که رزق کرد مقسم
تا آنجا که گوید :

بنور روضه سید، بخاک مشهد حیدر بسنگ خانه کعبه، بآب چشمه زمزم
بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر بخون پاک شهیدان عشر ماه محرم
و ممکنست یکی از علل حبس و خشم شروانشاه نسبت به فلکی همین تمایل او به شیعیگری
بوده باشد .

شعراي معاصر

فلکی بطوریکه قبلاً هم یاد آور شدیم در محضر ابوالعلاء
کنجوی فنون ادب را آموخته و نسبت باو سمت شاگردی را
داشته و دولتشاه سمرقندی در تذکره خود طبع لیدن صفحه ۷۰

متعرض این موضوع شده و تذکره نویسان دیگر هم کما بیش صحت این امر را تأیید
کرده اند و اما این استاد بنقل هدایت در مجمع الفصحا نامش نظام الدین و کنیت او یعنی
ابوالعلاء مسلم است و در اینکه او اهل گنجه بوده تردیدی نیست و اشارات خاقانی در
انتساب وی بدان **مغان** از جهت متهم کردن اوست به پیروی اسماعیلیان که یکی از قلاع مهم
و مناطق نفوذ ایشان **قلعه گردکوه** واقع در نزدیکی دامغان بوده است و ظاهراً او مابین
سنوات ۴۹۰ و ۵۰۰ هجری قمری متولد شده چه در قصیده ای میگوید :

چو شد روان **عمادی** بمن گذاشت شرف چو رفت جان **سنائی** بمن بماند سنا
تبارك الله پنجاه و پنج بشمردم به شصت نشده پشتم چو شصت گشت دوتا

صادق بن صالح مؤلف شاهد صادق وفات ابوالعلاء را سال ۵۵۴ هجری قمری ثبت
نموده است .

معاصر دیگر فلکی حکیم خاقانی است که قطعه در مرثیت فلکی گفته و آن قطعه اینست:

عطسه سحر حلال من فلکی بود	بود بده فن ز راز نه فلک آگاه
زود فروشد که عطسه دیر نماند	آه که کم عمر بود عطسه من آه
جانش یکی عطسه داد و جسم پیرداخت	هم ملک الموت گفت یرحمک الله

و عطسه در اصطلاح خاقانی بمعنی نتیجه و فرزند میآید و از این قطعه نتوان استدلال کرد که خاقانی شاگرد فلکی بوده چه او همه شعراء را عیال و روزی خوار و زاده طبع خود میخوانده است. بعضی از تذکره نویسان را عقیده بر اینست که فلکی با حکیم نظامی گنجوی نیز همزمان بوده ولی در آثار باقیمانده هیچیک نامی از یکدیگر نبرده اند. سراج الدین قمری **آملی** از شعراي سده ششم در ضمن قصیده ای که بمطلع ذیل در مدح کمال الدین اسمعیل اصفهانی سروده است:

گرد گرد باره قبولت فتد ای باد شمال پیش سلطان سخن خسرو اقلیم مقال

اشاره ای هم به (فلکی شروانی) از معاصران خود نموده و میگوید:

بمثال (فلکی) گرچه کنم دعوی آن که بنایم بهنر در همه آفاق مثال

و دیگر از همعصران فلکی **عزیزالدین شروانی** است و صاحب تذکره روز روشن درباره او مینویسد، بالجملة مردی بزرگ و از اقربان حکیم ابوالعلاء و خاقانی و فلکی بود و این ابیات از اوست:

دوشم چو فلک دید بکوی تو فتاده

گفتا که بدین روز نکوئی که فکندت

گفتم که دو چشم خوش او، گفت که هیاهات

مستان خرابند برو تا نکشندت

نگویم مه غلام اوست اما چه داغ است آن ندانم بر جبینش

خاقان اکبر^۱ (فخرالدین) ابوالهیجام نوچهر بن

فریدون شروانشاه تاریخ زندگانی این خاندان

ایرانی که پیش از دیگران در ناحیه شروان شهریار

سلاطین معاصر

بوده اند بخصوص تا قرن هفتم هجری قمری پوشیده مانده و درست معلوم نیست.

اگرچه پس از هجوم عرب اکثر ناهضین ایران خود را بیکی از شهریاران یا بزرگان عهد

این قسمت پاورقی صفحه قبل است

(۱) این القاب از اشعار خاقانی و فلکی مستفاد است چنانکه در اشاره به نخستین

خاقانی گوید :

خاقان اکبر کردها بگشاد نیلی پردها دید آتشین هفت ازدها در پرده ماوی داشته
و فلکی راست :

فخر دین خاقان اکبر کاسمان چون بیندش گوید آنجاه و جلال و امر و فرمانش نگر
و خاقانی گوید :

جلال ملت و تاج ملوک فخرالدین سپهر مجید منوچهر مشتری اخلاق
پس منوچهر فخرالدین لقب داشته و اینکه بعضی او را جلال الدین خوانده اند اشتباه
است و جلال الدین لقب اختسان پسر وی میباشد و کنیه منوچهر هم در ضمن اشعار خاقانی
و فلکی آمده خاقانی گوید :

جام است یا جوز است آن یا نی ید بیضاست آن یا تیغ بوالهیجاست آن در قلب هیجا داشته
و فلکی راست :

بوالهیجا فخر دین منوچهر کز خدمت اوست افتخارم

و نام پدر او که فریدون است مکرر در اشعار فلکی آمده مانند :

شه شروان منوچهر بن افریدون که هست او را

قدر میدان قضا مرکب فلك جوشن زحل منفرد

جهان فرو فراست خجسته پور فریدون که از سمووم نهییش شود نسیم سباسم
و قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرا و امین احمد رازی بتقلید و نقل از وی در کتاب
هفت اقلیم در انتظام نسب منوچهر در اشتباه افتاده و چنین گفته اند : (منوچهر که ملقب
بود بخاقان و خاقانی شاعر شروانی بدو منسوب است بن کسران بن کاوس بن شهریار بن
گرشاسف بن آفرین بن فرامرز) و نام جد او هم چنانکه از اشعار خاقانی در مدح عصمة الدین
خواهر منوچهر برمیآید فریبرز بوده است گوید :

میوه شاخ فریبرز ملک سر بیاغ ملک آبا دیده ام

گوهر کان فریدون شهید بر فراز تاج دارا دیده ام

ساسانی باز بسته اند چندانکه بعضی نسب محمود غزنوی را هم که در ترك بودنش هیچگونه شك نبوده به یزدگرد میرسانند و اکثر محققان در صحت آن انساب تردید کرده اند با اینهمه نسبت سامانیان و آل زیار و شروانشاهان را مسلم داشته اند ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه در شمردن انساب درست گوید : و کشاهان خوارزم الاصلین الذین کانوا من اهل بیت الملك وشاهان شروان فان الاجماع واقع من جمهور الناس علی انهم من نسل الاكاسره وان لم يحفظ ولاء انسابهم . الآثار الباقیه صفحه ۳۹ . ولی مورخین در کیفیت انتساب آنان به ساسانیان خلاف کرده اند .

مسعودی مؤلف مروج الذهب در ذکر جبل فتح یادی از محمد بن یزید شروانشاه کرده و گفته است : وهومن ولد بهرام جورلاخلف فی نسبه . و قاضی بیضاوی بنقل دولتشاه ایشان را از نژاد بهرام چوبینه می شمارد . تذکره دولتشاه صفحه ۷۱ و چون مسلم است که شروانشاهان دست نشاندۀ خسروانوشیروانند پس این سخن و گفته قاضی احمد غفاری که نسبت آنرا بهرمز بن انوشیروان میرساند درست نخواهد بود . بروایت مسعودی در مروج الذهب انوشیروان پس از آنکه شهر الباب الابواب را ساخت شهر یارانی در آن نواحی مرتب کرد از آنجمله شهر یاری بنام شروان بود که مملکت منسوب بدو را شروانشاه گویند ولی مسعودی در این سخن اشتباه کرده چه شروان نام ولایت و شروانشاه نام شهر یار آن ولایت میباشد چنانکه اشعار شعرا و گفتار جغرافیون بر این سخن گواهد است . مسعودی از دو شروانشاه نام میبرد یکی در آغاز قرن سوم هجری قمری بنام (علی بن الهیثم) و دیگر معاصر خود وی که محمد بن یزید نام داشته و بسال ۳۳۲ هـ. یعنی موقع تألیف مروج الذهب زنده بوده و او از حدود شروانشاهان تجاوز کرده بر در بند و دیگر نواحی مسلط شده است و شاید بهمین جهت که یزید پدر این محمد از نیاکان موچهر و پسرش اختسان میباشد خاقانی آنها را آل یزید میخواند عماد الدین کاتب هم از شروانشاه (فربرز) خبر میدهد که در عهد ملکشاه بن الپ ارسلان ۴۶۵-۴۸۵ هـ. ق. بوده و وقتی ملکشاه به (اران) رفته او نیز پیش وی رفته و مقرر شده که هر سال هفتاد هزار دینار بپردازد و این قرارداد بتدریج تخفیف یافته تا به چهل هزار دینار رسیده است و همو از حبس شروانشاه که نام او را ذکر نمیکند تا بر محمود بن محمد بن ملکشاه (۵۱۱-۵۲۵ هـ) سخن میراند (مختصر تاریخ السلاجقه طبع مصر صفحه ۱۲۷-۱۲۸) و این واقعه یعنی شورش شروان و گرفتاری شروانشاه مقارن سنه ۵۱۶ هجری اتفاق افتاده و احتمال قوی میرود که فربرز پدر فریدون و جد

منوچهر و ظاهراً حادثه اخیر هم راجع به فریدون پدر منوچهر باشد و بیت خاقانی (گوهر کان فریدون شهید) می‌رساند که فریدون کشته شد و معلوم نیست که کشته او سلطان محمود یا دیگر کس بوده است. پس از انجام کار فریدون فترتی واقع شد و پدید نیست که ملک شروان بدست کدام کس افتاده لیکن پس از چندی منوچهر سر بر آورده و ملک نیاکان را از نو تسخیر کرده چنانکه اشعار فلکی و خاقانی گواهی می‌دهد. بعد از این نسبتاً تاریخ این خاندان روشن می‌گردد و بخصوص تاریخ آنان از اواسط قرن هشتم تا حدی مرتب است و در ضمن حوادث امیر تیمور و اشعار قرن نهم اطلاعات وسیعتری بدست می‌آید. آخرین شروانشاهان شاهرخ بن سلطان فرخ بن شیخشاه بوده که با شاه طهماسب اول صفوی زد و خوردی کرده و در سنه ۹۴۵ هجری اسیر گردید و در سنه ۹۴۶ ه. فرمان یافت و این سلسله منقرض شدند.

در کتب اسلامی نام شروانشاهان دیده می‌شود، شعرای بزرگ قرن ششم چون خاقانی و نظامی و فلکی با آنان پیوستگی داشته‌اند ولی هیچیک از نویسندگان چنانکه باید تاریخ این دودمان اصیل ایرانی را مورد دقت و تأمل قرار نداده‌اند ابوالهیجا منوچهر یکی از افراد این خاندان است که بیش از همه مشهور شده و چند تن از شعرای نامدار او راستوده‌اند و اساساً پادشاهان شروان را بداشتن این شعرا در دربار خود علاقه بسیار بود و این امر را بنابر رسم زمان از جمله شئون درباری خود می‌شمردند. آغاز و انجام شهریاری منوچهر شروانشاه معلوم نیست ولی اشعار خاقانی گواهی می‌دهد که او بتحقیق میانه سال ۵۴۸-۵۵۵ هجری شهریاری بنام بوده و ظاهراً دوران فرمانروایی او بطول انجامیده لیکن در سفر دوم خاقانی به مکه ما بین سنوات ۵۶۵-۵۷۵ هجری زنده نبوده است. (۱)

(۱) خاقانی گوید:

چون جم از اهرمن نگین باز ستانی از غزان

تاج سر ملکشی خاتم دست سنجری

و فتنه غز در سنه ۵۴۸ هجری آغاز شده و تا سنه ۵۵۵ ه. روزافزون بوده و هم از

این بیت خاقانی در ذکر (سده) که منوچهر ساخته:

بود در احکام خسرو کز پس سی و دو سال خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما

استفاده می‌شود که منوچهر دره ۵۵ ه. فرمانروایی داشته زیرا این بیت اشاره بواقعه

قرانست که در سال ۵۸۲ ه. بوده و ۳۲ سال پیش از آن مطابق سال ۵۵۰ ه. می‌باشد و هم در بقیه پاورقی در صفحه بعد

از جزئیات زندگانی منوچهر شروانشاه بشهادت گفته های خاقانی و فلکی این اندازه بدست میآید که او از پدریتیم (۱) مانده و در آغاز زندگانی وی دشمنان دست ستم و تعدی بملك موروثی شروان شاهان دداز کرده و قسمتی نیز بتصرف خود آورده اند منوچهر بیاری خدای بر

بقیه پاورقی از صفحه قبل

قصیده ای که بعد از سفر حج سروده گوید :

من پار نزد کعبه رساندم سلام شاه ایام عید نحر که بودم مجاورش
و چون این مسافرت بسال ۵۵۱ هجری واقع شده پس این قصیده را باید بسال
۵۵۲ هـ . سروده باشد . و از آنجا که خاقانی در مرثیت منوچهر از ملك سی ساله وی یاد
کرده گوید :

شاهاسریر و تاج شهان چون گذاشتی سی ساله ملك ملك جهان چون گذاشتی
پس باید سلطنت وی دراز کشیده باشد ولی چون ممکن است لفظ سی ساله را بمعنی ظرف
گرفت هر چند احتمال دوری است یعنی درسی سالگی که موقع کامرانی میباشد ملك جهان چون
گذاشتی حکم قطعی نتوان کرد و احتمال اول قوی تر است .

(۱) فلکی در اینباره میگوید :

ای از پدریتیم فرومانده و بتو کام جهان و نام نیاکان بر آمده
و در این قصیده نام منوچهر مذکور نیست ولی بعضی از ابیات خاقانی دلیل است که این قصیده
در مدح منوچهر است چنانکه گوید :

چون از عدم در تاخته ، دیده فلک دست آخته
انصاف پنهان ساخته ، ظلم آشکارا داشته
ملکت گرفته رهنان ، برده نکین اهریمنان
دین نزد این تردامنان ، نه جانه ملجدا داشته
شاه اسب عدل انگیزخته ، دست فلک بر بیخته
هم خون ظالم ریخته ، هم ملك آبا داشته

دشمنان چیره شد و (ملک آرشی) (۱) رادیکر بار بدست میآورد . این شهریار جهانگیر جهاندار بود و در عمران حوزه فرمانروائی خود میکوشید و بگفته دولتشاه (۲) چراغ دودمان سلاطین شروان بوده است . شعرارا دوست داشتی و علما و فضلا در مجلس او محترم بودند و بدینجهت سخنسرایان بزرگ در حضرت او گردآمده بودند . یکی از آنجمله فلکی است که عمده اشعار موجود او بمدح همین شاه انجام می یابد و از آنگاه که شاعری کم عیار (۳) بود مدح منوچهر میگفت و میخواست شاعر خاص وی باشد . شروانشاه منوچهر فلکی را مینواخت و زرکانی و گوهر مکنون میبخشید (۴) ولی یکچند هم بسعایت دشمنان که او را به بدنبیتی وافشاه

(۱) فلکی و خاقانی شروانشاهان را به (آرش) پهلوان تیرانداز ایرانی که نامش در داستانها میآید منتسب می شمارند و اصطلاح **ملک آرشی** از خاقانی است که گوید :

مگذار ملک آرشی ، در دست مثنی آتشی

خوش نیست گردناخوشی ، بر روی زیبا ریخته

فلکی گوید :

خسرو آرشی نسب ، آرش دیگر از حسب ناصر سنت عرب ، قاهر بدعت حله

(۲) تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۷۱

(۳) اشاره بدین ابیات فلکی است :

ز اول که سخن بنظم کردم کم بود بشاعری عیارم

ز آموزش وز قبولت امسال بنگر که چه بر سخن سوارم

هر سال ز فر دولت تو در گفتن مدح به ز پارم

و یا در جائی دیگر گوید :

کام وی آنست که گویند تو شاعر خاص ملک کشوری

(۴) چیز تو کس دست و دل ما بسخا و بسخن

پر زرکانی و پی گوهر مکنون نکند

اسرار و شاید هم تمایل شدید بدوستی خاندان علی (ع) و بعضی امور دیگر متهم کرده بودند (۱) در بند آه نینش کشید و او چند قصیده در شکایت از دوری شاه سرود و گویا آنچه داشت (۲) پیشکش کرد تا منوچهر دوباره (۳) بر سر لطف آمد و او را که بیم جان داشت از بند و زندان سخت آزاد کرد. بطوری که قبلا یاد آور شدیم تاریخ قطعی تولد فلکی بدست نیامد ولی از آثار باقیمانده او و تاریخ زندگی ممدوحان وی استنباط

وفات فلکی

میشود که فلکی در اوایل قرن پنجم هجری در قصبه شماخی از توابع شروان قدم بعرصه وجود گذاشت و با احتمال نزدیک به یقین علاوه بر درک زمان شهریاری منوچهر دوران پادشاهی اختسان بن منوچهر بن فریدون شروانشاه را هم درک نموده ولی در ضمن اشعاریکه از او باقیمانده است نامی از اختسان نیست. تاریخ درگذشت او را تقی الدین کاشی صاحب خلاصۃ الاشعار و آذر در تذکره آشکده سال ۵۸۷ هجری نوشته اند و پرفسور هادی حسن ناشر دیوان فلکی طبع لندن سال ۵۴۰ ه. ثبت نموده اند ولی قول صادق بن صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق که سال ۵۷۷ مینویسد صحیح تر بنظر میرسد. ساری: طاهری شهاب

(۱) فلکی ضمن قصیده ای اشاره بدین سعایت دشمنان خود نموده و گوید:

شها و شهر گشایا نموده اند بدعت که بنده بندگی تو گذاشت مهمل و مبهم
و در قصیده دیگر میگوید:

با دل رنجه و تن رنجور طاقت بند شهریارم نیست

(۲) راجع باین موضوع گفته است:

محنت من ز ملک و مال منست هر دو گر عاقلم بکارم نیست

(۳) و این معنی از این ابیات بدست میآید:

ایعجب گردون بعزم کشتنم زود صعب آهیخت شمشیر از نیام

چرخ چون بر کشتنم بفشرد پای مهربان بخت از برم برداشت کام

لطف شروانشاه جانم باز داد رغم آن کو گفت من یحیی العظام

تذکر و پوزش

با وصف آنکه نهایت دقت در چاپ این دیوان بعمل آمد باز هم در سطر ۴ صفحه ۱۸ کلمه (همن) غلط و صحیح آن (حصن) میباشد و در سطر ۲ کلمه (فران) غلط و درست آن (فراق) است.

دیوان کامل

حکیم نجم الدین محمد

فلکی شروانی

قصاید

ای بجلال تو شرف ، قدرت ذوالجلال را
گشته کمال تو گوا ، قادر پرکمال را
طالع خوبت ^(۱) از نظر کرده هبا هبوط را
اختر سعادت از شرف ، داده وبا و بال را
راه نموده همت معرفت و علوم را
جاه فزوده خدمت ، منفعت و منال را
داور بی ریا توئی ، دولت دین و داد را
منعم بی غرض توئی ، نعمت ملک و مال را
نکبت عود تر دهد ، باد سخات بید را
لذت نیشکر دهد ، نیل عطای نال را
سوی فرشتگی کشد مردمی تو دیو را
خوی پیمبری دهد ، معرفت تو ضال را
عادت ^(۲) سرعت و سبق حکم توشد نجوم را
غایت رفعت و سکون ، حلم توشد جبال را
تا زنهاد ملک تو ، رست نهال داد و دین
سدره خلد شعبه شد ، شعبه آن نهال را
چون زنواله کرم ، خوان نوال شد تهی
جود تو از وجود خود ، داد نوا نوال را
تا زکف تو بسکه شد خواسته و خواسته
نام نمانده در جهان ، نیستی و سؤال را

(۱) در نسخه هادی حسن - ثابت . (۲) در نسخه چاپی لندن - مایه .

آجم سعد را فلک ، کرد عیال قدر تو
 تا تو براتب ^(۱) علا ، برگ دهی عیال را
 هم نرسد مسیح را ، صد یک ارتفاع تو
 گریه نهم فلک برد ، رفعت انتقال را
 از پی راحت جهان ، دایره کرد بر فلک
 عدل محیط شمل تو ، نقطه اعتدال را
 بر سر بام هصن تو شمل هلال هر شبی
 چوبک پاسبان شود ، هندوی گوتوال را
 شیردلی ترا رسد ، کز در بارگاه تو
 یاری کمترین سکی ، شیرکند شغال را
 از تف تاب تیغ تو ، تابه تافته شود
 لجه بحرگاه کین ، شخص نهنگ وال را
 روکه بخاک درگهت ، گنبد آینه صفت
 داد جلا هر آینه ، آینه جلال را
 تیغ چو آبت آتشی ، دردل بد سگال زد
 کآتش چرخ چارمین ، مانده ازو زغال را
 خوارترین سعادت ، ازدهش تو بر زمین
 نیست میان اختران ، خوبتر اتصال را
 ترك شمال را سبك ، بازبست راه کس
 تا سرآهین نشد ، خنجر تو شمال را
 گرنشود جهان بجان ، حلقه بگوش حکم تو
 گوش نهاده بایدش ، خواری گوشمال را

تا بتو استوار شد ، قاعدهٔ وقار دین
 نیست قرار در جهان ، قاعدهٔ ضلال را
 چرخ بآخرالزمان از پی بدو ملک تو
 پایه همی دهد ز تو ، مایهٔ انفعال را
 گر بزبان لال بر ، نقش کنند نام تو
 معجز نام تو دهد ، نطق زبان لال را
 تابه‌هنر نژاد تو ، ز آرش‌جم درست شد
 نام نمانده در هنر ، تخمهٔ سام و زال را
 ای زتودیده جوی خون ، دشمن کینه‌جوی را
 وی زتوجان زغال غم ، دشمن بدسگال را
 عید رسید عیش‌کن ، کز پی موسم خزان
 فر تو فرخی دهد ، عید خجسته فال را
 علت دوده رفع شد ، شاید اگر بیجام می
 دفع کنند عاقلان ، علت قیل و قال را
 مجلس تو بهشت شد ، هست حلال می دراو
 جز به بهشت کی بود ، وعده می حلال را
 وقت خوش است خوش بود ، در پی این ثنای خوش
 خوش غزلی که در خورد ، صورت حسب حال را

مطلع ثانوی

چهرهٔ باجمال تو ، مایه دهد جمال را
 غنغب چون هلال تو ، بدر کند هلال را
 تا رخ تو بدلبری ، دایرهٔ جمال شد
 ساخت زمانه از رخت ، نقطهٔ فتنه‌خال را

عین کمال بسته باد ، از رخ با جمال تو
 زانکه کمال عاشقت، آن رخ با جمال را
 نعمت وصلت ارشبی ، روزی من کند فلك
 بازرها نم از هوس ، این تن چون خلال را
 گربهار جان مرا دست رسد بجان تو
 کز پی تو فدا کنم ، شکر شب وصال را
 نه منم که وصل تو روزی چون منی شود
 طبع تو کی محل نهد ، این سخن محال را
 باغم هجر تو مرا تاب نماند و کی بود
 طاقت باز تیز پر ، کبک شکسته بال را
 ای (فلکی) غلام تو، چون فلکی بسرکشی
 بسکه غلام شد فلك ، شاد فلك خصال را
 ناصر دین و ملک را ، قاهر کفر و شرک را
 مالک ملک بخش را ، داور بی همال را
 خسرو آرشى نسب ، مفخر آل جم کز او
 هست جلال و مرتبت ، هم نسب و هم آل را
 شیردلی که روز کین ، بازوی چرخ زور او
 کرد مثابۀ قدر ، تیغ قضا مثال را
 ای بقوام عدل تو ، داده سعادت و شده
 باز امان تذرو را ، یوز امین غزال را
 تا ببقای لم یزل ، در نرسد وجود کس
 عمر تو باد پادشا ، ملکت لایزال را
 تا مه و سال نو شود ، از حرکات مهر و مه
 راه مباد سعی تو ، آفت مباد و سال را

باد سعادت ازل ، قسمت نیکخواه تو
 وز تو نحوست اجل ، دشمن بد فعال را
 عین جلالتی مباد ، از تو دریغ تا ابد
 عز و جلال کبریا ، خالق ذوالجلال را

قصیده (۱)

نار است شعله شعله ، رخ دلبرم ز تاب
 مار است عقده عقده ، دوزلفش بر آفتاب
 زین شعله شعله ، شعله آتش نهفته روز
 ز آن عقده عقده ، عقده تنین گرفته تاب
 چون نافه نافه ، مشک دوزلفش برنگ و بو
 وز توده توده ، عنبر تر برده رنگ و آب
 زین نافه نافه ، نافه مشک اندر اهتمام
 ز آن توده توده ، توده عنبر در اکتساب
 از بوسه بوسه که دهد راحتی به روح (۲)
 وز غمزه غمزه که خرد را کند خراب (۳)
 زین بوسه بوسه ، بوسه او دایه روان
 زین غمزه غمزه ، غمزه او مایه عذاب
 هر روز نامه نامه ، نویسد برغم من
 پر طعنه طعنه ، تا دل من ز آن شود خراب

(۱) این قصیده فلکی که بسبب خراسانی سروده شده چکامه شیوای استاد عسجدی را درصنعت تکرین بخاطر میآورد که گفته :

باران قطره قطره همی بارم ابروار هر روز خیره خیره از این چشم سیل بار
 رجوع شود بدیوان عسجدی صفحات ۲۵ تا ۲۸ باهتمام اینجانب (طاهری شهاب) .
 (۲) در نسخه چایی لندن - از بوسه بوسه دهم راحتی بروح .
 (۳) در نسخه لندن - وز غمزه غمزه خردم را کند خراب - نوشته شده بود .

زآن نامه نامه ، نامه شاهان در اضطرار
 زین طعنه طعنه ، طعنه شیران در اضطراب
 هر لحظه خیره خیره ، بر آرم زعشق او
 از سینه ناله ناله ، چو دعد از غم رباب
 زین خیره خیره ، خیره قدم چون کمان سخت
 زآن ناله ناله ، ناله من زار چون رباب
 هر روز حله حله ، بپوشد برغم من
 تا جامه پاره پاره ، کنم خیره چون مصاب
 زآن حله حله ، حله احباب شوخگین
 زآن پاره پاره ، پاره دل عاشق از عذاب
 چشم چو قطعه قطعه ، ابر است در بهار
 اشکم چودانه دانه ، در و لولوی مذاب
 زین قطعه قطعه ، قطعه ابر از هوا خجل
 زآن دانه دانه ، دانه در در صدف بتاب
 خطش چو زهره زهره مل پر ز مورچه^(۱)
 خالش چو نقطه نقطه ، مه پر ز مشک ناب
 زین زهره زهره ، زهره عشاق خسته دل
 زآن نقطه نقطه ، نقطه عالم در انقلاب
 عالم چو روضه روضه جنت شد از ضیا^(۲)
 بستان چو لجه لجه دریا شد از سحاب
 زین روضه روضه ، روضه رضوان شده زمین
 زآن لجه لجه ، لجه دریا شده سراب

(۱) نسخه اینجانب ، گل پر ز مورچه

(۲) در نسخه لندن - صبا.

تا پشته پشته شد چمن از گلستان سمن^(۱)
 بگشاده بیضه بیضه کافور بر تراب
 ز آن پشته پشته، پشته شده دشت و کشتزار
 زین بیضه بیضه، بیضه فکن ز آشیان عقاب
 زد کله کله باد بیاغ از حریر سیم
 تا قطره قطره ابر فشانند بر او گلاب^(۲)
 ز آن کله کله، کله بسته فلک ز ابر
 ز آن قطره قطره، قطره (ماورد) گشته آب^(۳)
 نوروز تحفه تحفه دهد ز آن سپس بیاغ^(۴)
 چونانکه صله صله بمن شاه کامیاب
 زین تحفه تحفه، تحفه او بسته حریر
 ز آن صله صله، صله او خلعت و ثیاب

(حبسیه)

در این چکامه شیواکه از امهات قصاید فلکی است شاعر بانهایت سوخته دلی
 بشرح رویداد های زندگی خود می پردازد .

هیچکس چاره ساز کارم نیست	چکنم بخت سازگارم نیست !
کشته صبر و انتظارم و باز	چاره جز صبر و انتظارم نیست
چه عجب گر زبخت نومیدم	دلکی بس امیدوارم نیست
جز بتأثیر نحس انجم را	نظری سوی روزگارم نیست

(۱) نسخه لندن - تا بسته بسته . (۲) نسخه لندن - تا قطره قطره اشک فشانندش
 بر او گلاب . (۳) ماورد مخفف ماء و ورد میباشد یعنی آب گل یا به تعبیر دیگر گلاب و
 (ورد) بمعنی گل است . (۴) نسخه اینجانب ، ز آن به پیش باغ .

باغ عیش مرا خزان دریافت
 غرقه در آهنگم چو دیوانه
 چند خواهم زهر کسی یاری؟
 زین دیارم نژاد بود ولیک
 ز آن مئی کز پی نشاط خورند
 باهمه رنج و محنت این بتراست
 با دل رنجه و تن رنجور
 آه و دردا که شهریار مرا
 خسروا زینهار کز عالم
 گر بترسیدم از سیاست تو
 بار عبرت نمای من تیغ است
 این یکی بار، عذر من بپذیر
 خود گرفتم که با غم زندان
 کشتنم را بس اینقدر باری
 بیشتر زین مدارم از خود دور
 نیست شب کز سرشک خونینم
 از پی حرز جان خود در بند
 رنجم آنست کز تو مهجورم (۱)
 محنت من زملک و مال منست
 هم در این قلعه خاندام فرمای (۲)
 کز تو و ماده جز من و طفلی
 در دل از بس ندم که هست مرا
 غرقه گشتم به محنتی که در آن

آه کامید نو بهارم نیست
 گر چه با دیو کار زارم نیست
 که کند یاریم، چو یارم نیست!
 هیچ یار اندرین دیارم نیست!
 بهره جز محنت خمارم نیست
 که غم هست و غمگسارم نیست
 طاقت بند شهریارم نیست
 خبر از ناله‌های زارم نیست
 جز بنزد تو زینهارم نیست!
 پیر اهل عقل عارم نیست
 گر ازین بار اعتبارم نیست
 گر چه خود روی اعتذارم نیست
 محنت بند استوارم نیست
 که برت گاه بار، بارم نیست
 که ازین بیشتر قرامم نیست
 دانه لعل در کنارم نیست
 جز دعا گفتن تو کارم نیست
 ورنه باک از چنین هزارم نیست
 هر دو گر عاقلم بکارم نیست
 که برین جای اختیارم نیست
 هیچکس زنده در تبارم نیست
 طاقت آنکه دم بر آرم نیست
 غم این رنج بیکنارم نیست

(۱) نسخه لندن - رنجم آنست کز تو رنجورم - نوشته شده است. (۲) نسخه لندن - هم در این قلعه خانه فرمایم.

در توصیف اسب ممدوح

ایندل چه دلست و این چه یار است	کار من از این دو سخت زار است
کار من مستمند صعب است	کاندر بر من نه دل نه یار است
آباد بدان سمند میمون	کاندر خور روز کار زار است
پهنای زمین به پیش سیرش	چون دیده مهر و چشم مار است
از نعل هلال پیکر او	در گوش سپهر گوشوار است
چون چرخ همه قوائم او	عالی و قوی و استوار است
غار از تن او بسان کوهست	کوه از سم او بسان غار است
از تاختش بگاه جولان	مه عاجز و چرخ شرمسار است
چون شاه بر او سوار گردد	انگار که بر فلک سوار است
ای تاجوری که چرخ گردان	از بهر کف تو زیر بار است
هر گاه که مجلس به بیند	گوید فلک این چه گاه و بار است
بر خور ز بقای عز و دولت	کین جای نزول اختصار است



آنکه ز شرم لطف او ، آتش ناب آب شد
گمشده نعل مرکبش ، افسر آفتاب شد
داد بداد خلق را ، خورد فراغ و خواب شب
دشمن او ز رشک این دشمن خورد و خواب شد
هست تصرف قضا ، منصرف از جناب او
رسته شد از قضای بد ، هر که در آن جناب شد
خضم که سؤال او ، داد جواب همسران
خانه خوان دولتش ، در سر آن جواب شد

هست بنزد بندگان ، خط و خطاب اوروان
 نامور آنکس است کو ، لایق آن خطاب شد
 هر که غبار لشگرش ، دید بگاه تاختن
 کردیقین که درجهان ، خاک محیط آب شد
 باز نمود دولتش راه صواب خلق را
 هر که بگشت از آن نسق ، برره ناصواب شد

در مدح ابوالهیجاء فخرالدین خاقان اکبر منوچهر بن فریدون شروانشاه

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند
 و آرزوی تو مرا رنج دل افزون نکند
 هیچ روزی نبود کانده شوق (۱) تو مرا
 دل چو آشکده و دیده چو جیحون نکند
 مژده برهم نزنند دیده من هیچ شبی (۲)
 تا بخون خاک سر کوی تو معجون نکند
 هر کجا عشق من و حسن ترا وصف کنند
 هیچ عاقل صفت لیلی و مجنون نکند
 سایه زلف تو چون فر همایست بفال (۳)
 از چه فال من دلخسته همایون نکند
 زلف چون مار تو آسیب دهد (۴) لعل ترا
 گر براو نرگس جادوی تو افسون نکند

(۱) در تذکره خطی هفت اقلیم - عشق . (۲) در نسخه خطی ابنجانپ - هیچ شبی
 دیده من . (۳) در نسخه لندن - چونکه - ولی در هفت اقلیم - از چه - نوشته شده . (۴) در نسخه
 لندن - زند - در هفت اقلیم - دهد .

گر چه لعلت بوفا وعده بسی داد مرا
 نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند
 چشم شوخت بجفا کشت مرا ، پس لب تو
 کی کند در حق من سعی گر اکنون نکند
 گرچه دردایره عشق تو جان در خطر است
 (فلکی) راکس ازین دایره بیرون نکند
 نه خطا گفتم جان بر خطر آنراست که او
 خدمت شاه (منوچهر) فریدون نکند
 خسرو شروان خاقان بزرگ آنکه خرد
 پیش قدرش صفت رفعت گردون مکند
 خسروی کو نکند قصد دیاری که به تیغ
 خاکش از خون مخالف چو طبرخون نکند (۱)
 صد يك آنچه کند هیبت او با تن خصم
 با گلستان بزمستان مه کانون نکند
 شه فریدون که به فرکار جهان ساخت چنان
 جز منوچهر فریدون به فریدون نکند
 تیغ او خاک (۲) چودریا کند از خون عدو
 جز چنین شه بچنان تیغ شبیخون نکند
 خود کجا روی نهد شاه گه کین که به سم
 کوهکن باره او کوه چو هامون نکند
 کف او بس نکند بخشش تا مرکز خاک
 از خرائن به عطا پر زر مخزون نکند

(۱) در هفت اقلیم - خاکش از خون بداندیش چو جیحون نکند (۲) هفت اقلیم - دشت.

مشکلی حل بکند خاطر او گاه سؤال
 که اگر جان بکند و هم فلاطون نکند
 مایه جان چوتوان یافتن^(۱) از خدمت او
 مرد فرزانه بجان خدمت او چون نکند
 او کند کار جهان راست نه گردون که هر آنچ
 تیغ سلطان بکند خامه گردون نکند
 ای فلک قدری کز صدر فلک مهر منیر
 دل خود جز بکف مهر تو مرهون^(۲) نکند
 ملک ساکن نشود تا فلک از روی^(۳) خطاب
 خطبه نام تو در خطه مسکون نکند
 خصم خواهد که چو تو راست کند ملک ولیک
 عقل جز سخره بدان مدبر ملعون نکند
 کفک صابون چو توف خور نکند جامه سفید
 کائر قرصه خور قرصه صابون نکند
 هیچ سر با کف پای تو مقابل نشود
 که ورا با فلک اقبال تو مقرون نکند
 هر که کین توقیرین دل او شد نرهد^(۴)
 تا قران فلکش همسر^(۵) قارون نکند
 نه بیدری برسد هر که^(۶) هلال تن خویش
 پیش بالای الف وار تو چون نون نکند
 خاک را گر ز پی عز وجودت نبود
 فلک از قوت خود محمل مسحون^(۷) نکند

(۱) هفت اقلیم - باختن (۲) در نسخه اینجاناب - افزون . (۳) هفت اقلیم - بهر
 (۴) هفت اقلیم - نرهد - نسخه لندن - ندهد . (۵) نسخه لندن - همبر (۶) نسخه لندن - تا که
 (۷) نسخه اینجاناب - مشحون .

حاتم طائی اگر زنده شود نقد کرم
 جز بمیزان دل و رأی تو موزون نکند
 گر نباشد ز برای شرف عیسی کس
 پوشش سم خر از اطلس و اکسون نکند
 جز تو کس دست و دل ما بسخا و بسخن
 پر زر کانی و پر گوهر مکنون نکند
 بنده برجان و دل و بر خرد و خاطر خویش
 جز ثنای دل و بازوی تو قارون نکند
 سر نظم سخن از نه پی مدح تو بود
 در ضمیر دل خود مضمر و مضمون نکند
 خسروا روزه شد و عید طرب روی نمود
 عاقل امروز طلب جز می گلگون نکند
 بر همه خلق جهان دیدن ماه شب عید
 جز بفر تو فلك فرخ و میمون نکند
 عادت عید چنانست که خرم نشود
 تا بعیدی دل خصمان تو محزون نکند
 گر خورد شهید و شکر خصم تو الحق که را
 در تن الا اثر حنظل و اهیون نکند
 تا زبخت بدو از اختر و اژون بمدار
 فال کس گردش افلاک همایون ^(۱) نکند
 باد چونانکه فلك حاسد و بدخواه ترا
 بهره جز بخت بد و اختر و اژون ^(۲) نکند

۱ - در نسخه لندن همایون - در هفت اقلیم دگرگون .

۲ - در نسخه لندن - و اژون

قصیده در مدح شروانشاه منوچهر بن فریدون

روز طرب رخ نمود روزه پایان رسید
 خسرو شب سجده برد بر در سلطان روز
 بود بمیدان عید پیکر خورشید گوی
 حلقهٔ سیمین نمود چرخ زمه چون شهاب
 عید بشادی چو زد آینه بر پشت پیل
 مدت سی روز دید تاب تنور اثیر
 تا چو بعید عرب شاه عجم خوان فکند
 گردون فراش وار کرد خلال از هلال
 داشت چو خورشید و ماه تخت فلک تاج و طوق
 نام خزان بر نبشت چرخ بمنشور ملک
 خیل خزان تا گرفت مملکت نو بهار
 دینده ابر آب ریخت چهرهٔ آبان بهشت
 سیب کش آسیب زد نار بنار هوا
 باد که بی کیمیا خاک زمین کرد زر
 وارث ملک زمین داور خلق جهان
 آنکه ز بختش بیخش جاه سکندر فتاد
 از حشم حشمتش خصم بحیرت گرفت
 زلزلهٔ رخسار او در (سد خزران) فتاد

رایت سلطان عید بر سر میدان رسید
 دوش ز درگاه او پشت بخم زآن رسید
 زآن شب عید ماه چون سرچوگان رسید
 نیزهٔ زرین بدست از پی جولان رسید
 آینهٔ چرخ را گرد فراوان رسید
 ز اول آن اجتماع کاخر شعبان رسید
 خوان ورا ز آفتاب آهوی بریان رسید
 گفت شهنشاه را عید بمهمان رسید
 دوش ز تشریف بخت هر سه بخاقان رسید
 نامهٔ عزل بهار سوی گلستان رسید
 مهد شه مهرگان در صف بستان رسید
 تاب مه آب رفت تری آبان رسید
 خون دل از دیدگان تا بز نخدان رسید
 گفت مرا دستگاه از شه شروان رسید
 کش لقب از آسمان شاه جهانبان رسید
 وانکه زده رش به بهر ملک سلیمان رسید
 وز حرم حرمتش ظلم به پایان^(۱) رسید
 و لولهٔ خنگ او تا حد (ختلان) رسید

از همه خصمانش کس مرده وزنده نرست مرده بدوزخ فتاد زنده بزندان رسید
هر که بخیل وحشم تو آسان شمرد آن حشم و خیل را خشم بدیشان رسید
هر که ز خاک درت دیده بینا بتافت زود بخاک درت کور و پشیمان رسید
رفعت ایوان تو هست بجائی کز تو هندوی پاس ترا دست بکیهان رسید

مطلع ثانی

تا بدل و جان مرا آفت جانان رسید
بسکه ز جانان بمن رنج دل و جان رسید
خاک ره از چشم من چشمه خوناب گشت
تا بمن از باد غم آتش هجران رسید
تا لب من دور ماند از لب و دندان او
دل شد و جانم بلب از بن دندان رسید
هست بیاغ بهار چون گل خندان رخس
در مه مهر از رخس مهر بسرطان رسید
او چو بهار و بهشت وز رخ رخشان او
فتنه بفصل خزان با گل و ریحان رسید
چهره او آفتاب چشمه حیوان لبش
چشم مرا ز آن دو شکل آفت طوفان رسید
گر چه ز ظلمت رسید خضر بآب حیات
دوش بمن ز آفتاب چشمه حیوان رسید

با رخ رخشان او گشت به شروان خجل
 پرتو آن آفتاب کو ز خراسان رسید
 ماه رخس چون بتافت از بن دندان او
 بحر دو چشم مرا لؤلؤ و مرجان رسید
 دوش خیالش بخواب کرد گذر بر دلم
 عقل ولایت سپرد گفت که سلطان رسید
 بود رسیده بجان درد دل ریش من
 ریش بمرهم فتاد درد بدرمان رسید
 گفتمش ای از لب لعل بدخشان خجل
 بی لب از چشم من خون بیدخشان رسید
 شد بر دندان تو لؤلؤ عمان ز آب
 وز غم تو اشک من ز آنسوی عمان رسید
 ای شده از هست من در طلب تو مرا
 بسکه بیاید دوید تا بقو بتوان رسید
 چون فلکی در جفا با (فلکی) طرفه نیست
 گر (فلکی) راز درد بر فلک افغان رسید
 آنکه بنام ملوک نامه شاهی نوشت
 نام تو سر نامه کرد چونکه بعنوان رسید
 تا ز جهان در جهان خلق حکایت کنند
 کز پس عهد فلان ملک به بهمان رسید
 وارث اعمار خلق ذات مکین تو باد
 کز تو بتمکین حق غایت امکان رسید

قصیده

زهی ز جود تو طبع زمانه مایل سور
 خهی ز جاه تو جرم ستاره قابل نور
 بذات گشته فلک بامداد تو موصول (۱)
 بطبع مانده جهان از خلاف تو مهجور
 بقبض و بسط جهان را امید تو مرجع
 بحل و عقد فلک را حسام تو دستور
 چو آفتاب گه جود ذات تو مختار
 چو آسمان بگه حلم طبع تو مجبور
 بجود دست تو چون ابر در جهان معروف (۲)
 بنور رای تو چون مهر بر فلک مشهور
 بنزد رای تو خورشید گشته چون ذره
 ز زور دست تو سیمرغ گشته چون عصفور
 تو حاکمی و شد از حکم تو فلک محکوم
 تو ناصری و شد از نصرت تو دین منصور
 ز طلعت تو شده بر جهان ستاره (۳) حسود
 ز حضرت تو شده بر زمین سپهر غیور
 همه حوادث حق بر عدوت شد موقوف
 همه سعود فلک بر ولایت مقصور
 بمدح تو شده دیوان روز و شب مکتوب
 بفتح تو شده اوراق آسمان مسطور

(۱) در هفت اقلیم - موصل . (۲) در نسخه اینجانب - مقرون .

(۳) در نسخه لندن - نجوم .

ز هیبت تو قضا نیش برده چون کژدم
 بخدمت تو قدر نوش داده چون زنبور
 چو بحر طبع تو بخشنده گوهر منظوم
 چو ابر دست تو بارنده لؤلؤ منشور
 توئی که عالم علمی باعتقاد قلوب
 توئی که مالک ملکسی باتفاق صدور
 ز تیغ تو چو شود برگ مرگ دشمن راست
 ز تیر تو چو شود جان ز جسم خصم تو دور
 شود دلیر بیازوی چیر خود معجب
 شود امیر بشمشیر تیز (۱) خود مغرور
 شود ز خون تن ریخته زمین خمار
 شود ز بوی می ریخته هوا مغمور
 هوا ز گرد سواران چو روی اهل سقر
 زمین ز بانگ دلیران چو روز عرض نشور
 تن عدوی تو قرطاس و تیغ تو مسطر
 سر سنان تو ککک و دل عدو منشور
 حد کمان تو چون آسمان و تیر شهاب
 دل عدوی تو چون دیو در شب دیجور
 ز رمح تو شود ایام حاسدان تیره
 ز تیغ تو شود ارواح دشمنان مقهور
 زهی رسوم ترا آفتاب و مه مرسوم
 خهی امور ترا چرخ و اختران مأمور
 توئی که پست کند دستت افسر قیصر
 توئی که تیره کند تیرت اختر فغفور

تراست رفعت (۱) ایام و دست رستم زال
 تراست ملکیت میراث سلم و ایرج و تور
 ادا کند مه و خور همچو مقری (۲) و مؤبد
 مدایح تو بنحو نبی و لحن زبور
 زمانه را توئی ای شه مبشراً و نذیر
 ملوک را توئی ای شاه سیداً و حصور (۳)
 حسام توید بیضای تست و تو موسی
 خم کمند تو ثعبان تست و خصم تو تور
 خدایگانا عید آمد و کشید نفیر
 طرب فزای که باد انده از دل تو نفور
 همیشه تا که بود چرخ را نجوم و بروج (۴)
 همیشه تا بود ایام را سنین و شهر
 مدام باد ز افلاک حاسدت محزون
 مدام باد ز ایام ناصحت مسرور
 بصد هزار چنین عید شادمان ز تو عمر
 بصد هزار غم از بخت حاسدت رنجور
 فتاده در دل بد خواه تو قنور فتن
 نهاده زیر هوا خواه تو سریر سرور
 ز چار گوشه عالم بر این چهار پسر
 ملوک با تو در آورده سر بخط مأمور

(۱) در نسخه لندن - رجعت. (۲) در نسخه اینجانب - مؤذن. (۳) در نسخه

لندن - حضور. (۴) در نسخه لندن - همیشه تا بود افلاک را بروج و دروج.

در مدح منوچهر بن فریدون شروانشاه

آن رخ رخشان و زلف عنبر افشانش نگر
 و آن لب و دندان چون لؤلؤ و مرجانش نگر
 کرد با من شرط و پیمان در وفا و دوستی
 ذره ننمود از آنها شرط و پیمانش نگر
 در میان جان من درد فراقش دیده‌ای
 بر دل بیچاره من داغ هجرانش نگر
 دلبری کز دور دیداری ز ما دارد دریغ
 با خسان و نا کسان در بوسه احسانش نگر
 جرمهای بی خطا و جورهای بی سبب
 بر مسلمانان ز چشم نا مسلمانش نگر
 گر ندیدی یار کو عاشق کند قربان بعید
 کیش و قربان بسته و در عید قربانش نگر
 ای بتی کز دل چو پرسم کو قرارت گویدم
 بسته اندر طره جعد پریشانش نگر
 هر زمان مارا چنین اندر غم و خواری مگیر
 وین چنین بازار عشق خویش بر جانش نگر
 و هر همه در دوستی زو عار داری روز عید
 مدح خوانان پیش تخت شاه شروانش نگر
 فخر دین خاقان اکبر کآسمان چون بیندش
 گوید آن جاه و جلال و امر و فرمانش نگر
 خسرو ایران منوچهر آنکه درشانش خرد
 گفت سبحان الله آن رای جهانباش نگر

هست خاقان بزرگ او را لقب لیکن بقدر
 بندگان بهتر از فغفور و خاقانش نگر
 منگر آن کز کینه دشمن پار، زی او کرد قصد
 رو کنون امسال خان و مان ویرانش نگر
 گرهمی خواهی که بتوانی نشان دادن ز عرش
 يك ره آن ایوان عالتر ز کیوانش نگر
 سوی خصمان از برای بردن پیغام مرگ
 هر زمانی رفتن پیکان پیکانش نگر
 روز کین رایات او را بین به پیروزی روان
 و آمده آیات فتح از چرخ در شانش نگر
 کر ندیدی سیل باران در بهاران روز جنگ
 بر کمانداران دشمن تیر بارانش نگر
 زیر پای مرکبان سرهای بد خواهان ملك
 همچو گوی افتاده اندر صحن میدانش نگر
 آنکه عصیان جست و دست از دامن مهرش بداشت
 هم بتیغ او ز خون زه بر گریبانش نگر
 از برای آنکه عالم را نگهبان تیغ اوست
 کردگار خلق عالم را نگهبانش نگر
 دارد اندر دولت و دانش ملك حد کمال
 این کمال ایمن از آسیب نقصانش نگر
 گر چه دوران فلك فرخنده گشت از فر عید
 فر عیدی فرخ از فرخنده دورانش نگر
 مدح او را نیست پایانی و انجامی پدید
 این همایون مدح بی انجام و پایانش نگر

قصیده

رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال تو ایدلبر
 زمن بردند لہو و ہوش و صبر و عیش و خواب و خور
 مرا هست از غم و تیمار و درد و داغ ہجرانت
 بکف بساد و بسر خاک و بچشم آب و بدل آذر
 منم روز و شب و سال و مہ از سودای عشق تو
 بدل گرم و بدم سرد و بلب خشک و بدیدہ تر
 نگارا تا کی و تا کی ز ہجرانت بجان و دل
 کشم خواری کنم زاری خورم اندہ برم کیفر
 نماندہ تا ز تو دورم مرا از غایت محنت
 بصر در چشم و جان در تن طرب در طبع و دل در بر
 کنون چون عز و ناز و برگ و زیب و ساز و فر بستند
 جہان خندان زباغ و راغ و دشت و کوه و بوم و بر
 فکند از گردن و گوش و برو دوش ایعجب گردون
 عروسان چمن را در و یاقوت و زر و زیور
 چو چشم و ہوش و طبع و رای خصم شاه شروان شد
 ہوا گریان شمر عریان زمین تیرہ شجر مضطر
 شد شروان منوچہر بن افریدون کہ هست او را
 قدر میدان قضا مرکب فلک جوشن زحل مغفر
 شہی کوہست در گیتی بامر و حکم و دست و دل
 عدو بند و جہانگیر و عطا بخش و سخا گستر
 شدہ بہرام و مہر و شید و ناہید و سپہر او را
 سپہسالار و صاحب سر و مدحت خوان و خنیا گر

بود در موکب و میدان و بزم و بارگه دایم
 نجومش چتر و مه رایت سپهرش تخت و مه افسر
 رسیده صیت و ذکر و نام و بانگش در جهاننداری
 بهر مرز و بهر شهر و بهر بوم و بهر کشور
 ز فر ایزدی مأمور و مجبورند حکمش را
 وحوش و دیوانس و جان و نجم و چرخ و ماه و خور
 خطاب خسروان دایم بنامه نزد او باشد
 غلام و بنده و داعی رهسی و خادم و چاکر
 کند در مدحت و شکر و ثنا و آفرین او را
 خرد طومار و جان نامه هنر دیوان و دین دفتر
 زمانه حکم و امر و کام و رایش را مسخر شد
 بجل و عقد و امر و نهی و قبض و بسط و خیر و شر
 همایون مرکبش باشد بگاه سیر در میدان
 قمر سرعت فلك هیأت صبا قوت پری پیکر
 چه اسبست آنکه روز کین بود در زیر ران او
 بتن گردون به سیر اختر به سم مرمر به تک صرصر
 دو پرگارند دست و پای او کایام قسمت کرد
 ازین اقطار شرق و غرب از آن امصار بحر و بر
 زهی شاهسی که در حکم تو هست اشکال عالم را
 محیط و نقطه و پرگار و قطب و مرکز و محور
 توئی کز غایت دولت همی گوید ترا گردون
 تهمتن دل نریمان تن سکندر عز فریدون فر
 ترا هست از جلال و جاه و اقبال و شرف دایم
 هنر گنجور و دین خازن خرد دستور و حق رهبر

الا تا در محیط آفرینش خلق را باشد
 فلک دریا جهان کشتی هوا ساحل زمین لنگر
 ترا باد از جلال و قدر و تأیید و شرف دایم
 زمین قصر و هوا ایوان جهان کاخ و فلک منظر

قصیده

چون نقطه نور سپهر آید ز حوت اندر حمل
 پوشد چو جنت باغ را حالی و حلی و حلل
 همچون ز نقش ارتنگ چین، گردد پراز سبزه زمین
 همچون بهشت از حورعین، گردد پراز لاله جبل
 بلبل بر آرد غلغلی، چون بشکفت از گل گلی
 وز رشک گل هر صल्ली، با بلبل آید در جدل
 گردد شخ پر شاخ و سنگ، از سبزه چون پشت پلنگ
 آهوکند سم سیم رنگ، از یاسمین برکوه و تل
 نیلوفر زاهد لباس از زر نهد بر دست کاس
 ابر از هوا در بیقیاس، افشاند در کاش زطل
 بستان ز گل یابد خطر بر گل کند بلبل نظر
 گل را دهد قطر مطر، در دلبری زور بطل
 گویند مرغان در ربیع، ایات و اشعار بدیع
 این گفته از بحر سریع، آن گفته از بحر رمل
 چون بلبلی ناله کند، دیده پراز ناله کند
 کبک از پی ناله کند، بر بانگ او رقص از قلل
 با گل کند لاله قران، مل با بنفشه همچنان
 زین هر سه بینی بوستان، پراش و دود و شعل

لاله برغم ماه دی ، بر کف نهاده جام می
 بر جای می در جام وی ، بیند نشان درد خل
 گل چون طیب دستکار ، آراسته بر جویبار
 آید که نرگس را ز تار (۱) از دیده بردارد سبل (۲)
 تا باد نوروزی بزبان ، شد در چمن ها دروزان
 گم گشت آثار خزان و افزود در عالم امل
 زین پیش در دیمه دون ، از برف که شد سیمگون
 وز فرورردین کنون شد سیم چون سیماب حل
 ای چون تو خوبی در جهان ، ندهد بخوبی کس نشان
 لاغر چو موران از میان ، فربه چو گوران از کفل
 آن خال تو بر طرف لب ، در سایه زلف چو شب
 گوئی قران کرد ای عجب ، بازهره در عقرب زحل
 چون جام بر دستم دهی ، باید که بوسم در دهی
 تا من کنم ساغر تهی ، بر یاد شاهنشاه یل
 فرمانده روی زمین خاقان اکبر فخر دین
 خسرو منوچهر گزین دارنده دین و دول
 شاهی که بر درگاه او ، از قدر و صدر گاه او
 دور فلک با جاه او از بندگان کمتر محل
 درامن وعدل و ملک و دین ساکن چو اندر بسم سین
 بر لطف و خشمش مهر و کین ، بینی چو هارا لام هل

(۱) در نسخه اینجانب - زخار .

(۲) سبل ؛ علتی است که رگهای چشم سرخ و ممتلی گردد از خون غلیظ و اندر

چشم خارش پدید آید .

گرچه پلنگان را کلو، بفشرد، چرخ شیر خو
 پیش سکه درگاه او، گربه بیفکند از بغل (۱)
 احکام اورا چون عباد، آورده افلاک انقیاد
 از عالم کون و فساد، آثار او برده خلل
 گر عکس تیغش اندکی، بر انجم افتد بیشکی
 گردد ز نور هریکی، افلاک بر سوز دفل (۲)
 با عدلش اندر ناحیت، ظالم نماند و بد نیت
 آری بحکم خاصیت، بگریزد از نافه جعل
 افلاح شاخ و بیخ او، در تیغ چون مریخ او
 ایام را تاریخ او، از عهد اسکندر بدل
 تا خصم او غمناک شد، زهر دلی تریاک شد
شروان زفته پاک شد، چون کعبه از لات و هبل
 ای فضل و عدلت بی غرض، طبع و مزاجت بی مرض
 دوری چو روح از هر عرض، پاکی چو عقل از هر زلل
 تا هست انجم را قران، تا خیزد از آتش دخان
 تا باد باشد اصل جان، تا ز آب و خاک آید وحل
 باد انجم از قدرت نشان، چون آتش آثار عیان
 بر آب و خاک امرت روان، چون باد در صحرا و تل
 بر دست توگاه ظفر چون گوهر از نصرت حجر
درکام خصم خیره سر، چون حنظل از محنت عسل

(۱) گربه از بغل فکندن - بمعنی فریب و دغل را ترک گفتن است (امثال و حکم دهخدا)
 و همچنین گربه در بغل داشتن بمعنی فسون و بیرنگ آوردن میباشد چنانکه کمال الدین
 اسمعیل اصفهانی گفته است :

گردیده نرگس نه سیل میدارد بینائی او چرا خلل میدارد
 بیدار نه سر خلاف دارد در باغ از بهرچه گربه در بغل میدارد
 (۲) دفل : بمعنی گل خرزهره.

قصیده

در مدح منوچهر بن فریدون شروانشاه و تبرا خواستن از تهمتی که
بدخواهان در باره او بشروانشاه گفته بودند

سپهر مجد و معالی محیط^(۱) نقطه عالم

جهان جود و عوالی^(۲) چراغ دوده آدم

خدایو کشور پنجم یگانه گوهر^(۳) انجم

جم دوم کی اعظم^(۴) خدایگان معظم

زحل محل و فلک عز ، قدر مراد و قضاکین

شمال فیض و صبا فر ، مسیح نطق^(۵) و ملک دم

عدو شکار چو رستم ، جهانگشای چو آرش

خرد پرست چو دستان ، هنر نمای چو نیرم

سپهر مهر منوچهر ، کو چو مهر به چهره

زدود دود مظالم ، ز روی^(۶) عالم مظلم

شهی که ادهم گیتی ، به بند اوست مقید

مهی که اشهب گردون ، بداغ اوست موسم

شده متابع رایش ، فلک برای مصفا

شده موافق امرش^(۷) جهان بعزم مصمم

حروف مرتبتش را ستاره^(۸) نقطه خامه

نگین مکرمتش^(۹) را سپهر حلقه خاتم

(۱) در آتشکده . سواد . (۲) عوالی ، جمع عالیه رفیع و بلند و شریف و سرفراز در
نسخه لندن معافی ثبت شده (۳) در نسخه لندن - هشتم . (۴) نسخه لندن . جم دوم بتعم
(۵) نسخه لندن ، مسیح دین و در مجمع الفصحا مسیح ذات (۶) نسخه لندن ، زدود . (۷) نسخه
لندن ، عزمش . (۸) - نسخه لندن ، نجوم (۹) نسخه لندن ، نگین مملکتش و در تذکره
هفت اقلیم مملکتش ثبت شده .

ز نظم لفظ شریفش ، دهان عقل پر از در
 ز طیب خلق لطیفش ، مشام روح پر از شم
 زابر محمّدت او گرفته شاخ بقا بر
 زجوی مکرمت او کشیده کشت نما نم (۱)
 بنصرت علم او اصول عدل مقرر
 بسرعت (۲) قلم او فصول عقل منظم (۳)
 بزیر رایت رایش نجوم سعد مقارن
 بگرد خیمه خیلش سپاه فتح مخیم
 فلك بکوی وجودش فرو شدست مسخر
 جهان بسنگ مرادش در آمدست مسخم (۴)
 زهی بجاه (۵) تو جان رامحل و مرتبه عالی
 خبی به داد (۶) تو دین را قرار و قاعد محکم
 شده رقوم (۷) فضایل بنقش خط تو مثبت
 شده (۸) حروف شمایل بنوک کلك تو معجم
 همه صنایع دولت (۹) در اهتمام تو مضمّر
 همه دقایق (۱۰) نکبت در انتقام تو مدغم
 در تو خلد معین (۱۱) کف تو بحر مرکب
 دل تو عقل مصور (۱۲) تن تو روح مجسم
 بنور گمشدگان را دل تو مشرق و مطلع (۱۳)

برزق جانوران را کف تو مشرب و مطعم

(۱) در نسخه اینجانپ ، سخایم . (۲) نسخه لندن ، بسوخت . (۳) در مجمع الفصحا
 بجای فصول وصول ثبت شده (۴) در نسخه اینجانپ ، مجشم . (۵) در نسخه لندن ، بجای .
 (۶) نسخه لندن ، بذات (۷) نسخه لندن ، قوام . (۸) نسخه لندن شده و در آتشکده
 آذر ، بود . (۹) نسخه لندن ، گیتی . (۱۰) نسخه لندن ، وقایع (۱۱) نسخه لندن
 خلد برین (۱۲) نسخه لندن ، عدل مصفا . (۱۳) نسخه اینجانپ ، مغرب ،

ز کتب (۱) جود توشطری (۲) هزار بخشش حاتم

ز بحر کین تو قطری هزار کوشش رستم
به پاکی تو شریعت ز شر شرك مطهر

بیازوی تو مسلمان ز کف کفر مسلم
حمایت (۳) تو ز تیهو گسست چنگل شاهین

عنایت تو بر آهو شکست پنجه ضیغم
شود چو خلد جهنم مقام سدره و طوبی

اگر ز جرعه جامت نمی رسد به جهنم
زمانه مملکت جم به بیور اسب ندادی

اگر بجرحه رسیدی ز جام دولت تو جم
در آن مکان که یلان را بگاه رجعت و حمله

بود سپردن جان (۴) مدح لیک بردن جان دم
در آن زمان که نباشد فراغ هیچکسی را

ز نام و ننگ تن خود بحال خال و غم عم
شود بخون دلیران (۵) تن زمانه ملبس (۶)

شود ز گرد ستوران (۷) سر سپهر معمم
فضا بجستن دلها (۸) نه روی بیند و نه ره (۹)

قدر ببردن جانها نه کیف داند و نه کم (۱۰)
ز بسکه عکس پذیرد هوا ز رنگ علمها

لباس ازرق (۱۱) گردون شود بلون معلم
توبستد پرچم نصرت بقهر خصم و نهاده

چو طاس و کاس سر او بفتح بر سر پرچم

(۱) نسخه لندن، ز کتب (۲) نسخه لندن، سطر (۳) نسخه لندن، عنایت، در آتشکده، رعایت، هفت اقلیم، اعانت، (۴) عفت اقلیم، دادن (۵) نسخه لندن سواران (۶) نسخه لندن، اطلس (۷) نسخه لندن، سواران (۸) مجمع الفصاحا، تنها (۹) مجمع الفصاحا، رای (۱۰) درمونس، الاحرار، قدر زبردن جانها نه بیش داند و نه کم (۱۱) در نسخه اینجانب اطلس

چوتیرونیزه بخواهی ، ترا چه ترك و چه تازی
 چو تیغ و درعه بگیرى ، ترا چه کرد و چه دیلم
 نبات مدح تو روید ز بوم جنت اعلی
 نثار فتح تو بارد ، ز بام گنبد اعظم
 زهی بحکمت بالغ ، حکیم پیش تو جاهل
 خهی بحجت قاطع ، فصیح پیش تو ابکم
 شها و شهر گشایا ، نموده اند بحضرت
 که بنده بندگی تو گذاشت مهمل و مبهم^(۱)
 قسم بخالق خلقی که خلق کرد مهیا
 قسم برازق رزقی ، که رزق کرد مقسم
 بعرش پاک و بدو بر فرشتگان مقرب^(۲)
 بفرش خاک و بمهر^(۳) پیمبران مقدم
 بمهد مولد زهرا ، بحق مبعث^(۴) احمد
 بطهر^(۵) عصمت حوا ، بمهر صفوت آدم
 به نیکنامی^(۶) موسی ، بحق گزینی هارون
 بپاکزادی^(۷) عیسی ، بیارسائی^(۸) مریم
 بذات خالق بیچون ، بجان سید مرسل
 بقدر مسجداقصی ، بجاه کعبه اعظم
 بعارفان محقق ، بزاهدان موحّد
 بانبیای مطهر ، باولیای مکرم

(۱) در نسخه اینجانب این بیت چنین نوشته شده :

شنیده‌ام که حسودان بگفته اند که بنده - ادای بندگی تو گذاشت مهمل و مبهم (۲) در
 نسخه چاپ لندن مقدس . (۳) نسخه لندن . بفرش خاک و بدو در . (۴) نسخه لندن ،
 هجرت . (۵) نسخه لندن ، بمهر (۶) نسخه لندن ، بحق گذاری . (۷) نسخه اینجانب ؛
 بنیکنامی . (۸) نسخه اینجانب ، به بیگناهی .

به پنج فرض مقرر (۱) بچار رکن مخیر
 بهشت قصر معمر ، بهفت نور مقوم
 بنور روضه سید ، بخاک مشهد حیدر (۲)
 بسنگ خانه کعبه ، بآب چشمه زمزم
 بفیض منبر و مسجد ، بفرض مروه و مشعر
 بقرب عمره و قربان ، بفضل موقف و محرم
 بدان خدای که هست او، بداد عالم و حاکم (۳)
 بدان رسول که هست او، زخلق اعدل و احکم
 بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر
 بخون پاک (۴) شهیدان ، عشر ماه محرم
 قسم به یسریسارت که هست گاه قسم (۵) کآن
 یمین یمین یمینت که هست گاه عطایم
 بیارگاه رفیع ، که هست کعبه گردون
 بیایگاه منیعت که هست قبله عالم
 بنعمت تو که هستش وجود بر همه لازم
 بحضرت تو که هستش سجود بر همه ملزم
 که من بخلوت و جلوت جز آنکه پیش تو گفتم (۶)
 نه نیک گفتم و نه بد نه پیش گفتم و نه کم
 گو است بر سخن من رسول سر (۷) معلا
 که هر چه رفت نکردم بحضرت تو مکتوم

(۱) نسخه لندن . مقدر . (۲) نسخه لندن . یاران (۳) در مجمع الفصحا :
 حاکم عادل . (۴) نسخه لندن ، بخاک و خون شهیدان (ضمناً از این بیت تمایل به تشیع
 فلکی را در دربار حکمرانان سنی شروانشاهان معلوم میدارد و ممکنست یکی از علل حبس او
 بوده باشد . (۵) در آتشکده وقت سقا . (۶) در نسخه اینجانب : که این حدیث بخلوت
 جز آنکه پیش تو گفتم . (۷) نسخه لندن . ستر .

گرفتم آنکه نمودم معاصی که مرا ز آن
 جزاست جزیت^(۱) قارون سزاست لعنت ملجم^(۲)
 گناه هر گناه بعالم گناه کرده نسجد
 به نیم ذره گر آنرا کنند با کرمتم ضم
 اذا عبرت خطائی غفرت انک تغفر
 وان عملت ذنوبی عملت انک تعلم^(۳)
 همیشه تا که پیوشد زمانه جرم زمین را
 گهی باطلس و اکسون گهی بشاره ملجم^(۴)
 ز دوستان تو خالی مباد خلوت و شادی
 ز دشمنان تو غائب مباد شیون و ماتم
 کسیکه سر کشد از تو کشیده باد همیشه
 رقوم بر جگر او ز نیش افعی و ارقم
 چه سود بیهوده بودن موافق غم عشقت
 که طبع تو (فلکی) را مخالفست و فلک هم
 ز بهر ختم قصیده بخاطرم غزلی خوش
 در اوفتاد نگشته مدایح تو مختم

مطلع ثانی

کجا شد آنکه مرا خان بدو بدی خوش و خرم
 که تا شد او دل و چشمم تباہ شد ز تف و نم
 ز هجر آن لب نوشین که بود همدم جانم
 دلم برید و ز چشمم بریده می نشود دم

(۱) نسخه لندن، قرمت. (۲) در مجمع الفصحا، بلعم. (۳) نسخه
 اینجانب، اذا عرفت خطائی عرفت انک يغفر - ولو علمت ذنوبی علمت انک تعلم (۴) نسخه لندن،
 مدام تا که پیوشد زمانه چرخ فلک را - گهی باطلس و اکسون گهی ستاره ملجم.

دلم ز حسرت خالش چو خال اوست پر از خون
 قدم ز فرقت زلفش چو زلف اوست پر از خم
 دلم نماند ز عشقش ولی بماند غم دل
 بدان دلی که ندارم بچند گونه خورم غم
 مراست تا بشد از من نوازش بم و زیرم^(۱)
 خروش زار تر از زیر و ناله صعب تر از بم
 بداغ اوست مرا جان وز او نیافته درمان
 بزخم اوست مرا دل وز او نیافته مرهم
 ز دوست دورم و دارم تنی برنج معذب
 ز یار فردم و دارم دلی بدرد متهم^(۲)
 لحرقتی لجبیبی یذم من هو ید زی
 لشفقتی لعشیقی یلوم مق هو یعلم
 اذا البلاء بروحی دنا فقلت تفضل
 اذا العناء لقلبی دعا فقلت تقدم
 فان بعث کتابی ، فقد ندی و تعدی
 وان طلبت جواباً فقد اوتی و تبرم^(۳)
 اگر چه گشت پریشان نشاط من ز غم او
 امید هست که آید بفر شاه فراهم
 جهان فر و فراست خجسته پور فریدون
 که از سموم نهیش شود نسیم ساسم
 زهی تن تو منزله ز شکلهای مزور
 خهی دل تو مصفا ز فعلهای مذم

(۱) درمونس الاحرار ؛ بم و زیرش. (۲) در نسخه اینجانب ، متیم . (۳) نسخه لندن

- فقد بدی و تعدی - فقد ابی و تبرم.

بروز تا ملك چين شود سوار بر اشهب
 چو شاه هند سحر گه شود پیاده ز ادهم
 به پشت اشهب و ادهم رسیده باد بر تو
 ز هند و چین همه ساله خراج و باج دمام
 همیشه از پی نصرت فضای تیر تو صافی
 مدام بر سر دشمن فضای تیغ^(۱) تو مبرم
 ز اختلاف عناصر تن حسود تو مضطر
 ز انتقال طبایع دل عدوت مخیم
 ز بوم صحن سرایت بهشت گوشه گلشن^(۲)
 بسوی بام جلالت سپهر پاید سلم
 ظفر به تیغ تو غالب^(۳) هنر ز رای تو خیره
 فلك بقدر^(۴) تو اعلا جهان بجاه تو خرم

قصیده

دادگرا ملك را هم فلك و هم قوام	تاجورا بخت را هم شرف و هم نظام
عاجز قهرش قضا چاکر قدرش قدر	ساکن طبعش کرم شاکر جودش کرام
بسته بیندش سپهر اشهب زرین جناح	کرده بداعش جهان ادهم سیمین ستام
خاک درش راز عرض سجده گه شرق و غرب	بارگش ماه بار ، شاه ره خاص و عام
در اثر لفظ او مایه کشف الصدور	در نظر رای او معجز یحیی العظام
از رقم رای او هیأت افلاك را	بر کرهای عظیم دایره های عظام
ای کمر آسمان بسته بخم کمند	وی جگر اختران خسته بزخم سهام
نعل ستور ترا تاج شه شام شوم	پای سریر ترا فرق شه روم رام
حکم ترا زیر دست چار حدو شش جهت	فر ترا زیر پای هشت در و هفت بام

(۱) در نسخه لندن ، تیر. (۲) در هفت اقلیم ، زمعن بزم سرایت بهشت گوته
 گلشن. (۳) نسخه لندن، عالی. (۴) نسخه لندن، فر.

هور بنصف النهار بر درج اوج خویش
 گر به تناسخ شوند زنده بدوران تو
 حال کند جان نثار بر سر جام تو جسم
 خصم به شطرنج کین با تو بیسته گرو
 گر دم افعی جذام دفع کند چون فکند
 گردد رکاب تراست خدمت حبل المتین
 نیست عجب گر کند خلق بطوع و بطبع
 چرخ ز ایوان تو در طمع ارتفاع
 از پی فرخندگی بر سر دنیا و دین
 چرخ چو زیر تودید قله (۳) فربه چو برق
 دایره گردی که داد نقطه موهوم را
 تنگ بر هنگ او پهنه سهل الامم
 هیکل او در مصاف کشتی دریا رکاب
 درنگ او روز جنگ هر دو جهان یکو جب
 گرد سم او بیست چشم زحل را سبل
 هست اثر و محیط پیکر او ، کآورد
 ای رقم کین تو آتش و حاسد حطب
 موسم نوروز تو یافت به آثار سور
 باد همایون بتو سال نو و روز نو
 دادز طبع چو آب خاطر چون آتشم

قامت رای تو را تاحد نصف القیام
 سام و جم اندر جهان با حشم و احتشام
 زود کند سر فدا بر سم اسب تو سام
 داده بهرسو برش دولت تو شاه فام (۱)
 رمح چوافعی تو برتن خصمان جذام (۲)
 خاک حریم تراست حرمت بیت الحرام
 گاه بدین اجتهاد گاه بدان اعتصام
 دهر ز دیوان تو در طلب اهتمام
 فر همایون تو گشته همای همام
 گفت جهان را متاز ابلق لاغر جمام
 همچو خط و سطح و جسم گردش او التسام
 پست بر دست او نسبت صعب المرام
 پیکر او در نبرد صرصر آتش لگام
 با سم او گاه سیر هفت زمین نیم گام
 باد تک او گشاد دغز فلک را ز کام
 گاه تف آتش ز سم گاه کف دریا ز گام
 وی اثر خشم تو دوزخ و دشمن حطام
 خاصیت پر غموم (۴) نزد خواص و عوام
 عمر تو زان بر مزید عز توزین بردوام
 این سخن گرم را زین غزل تر قوام

(۱) در مجمع الفصحا و هفت اقلیم و آنشکده، نام، قام یام. (۲) قدما معتقد بودند که افعی خورنده مجذوم است و دم این حیوان را مرهم این بیماری میدانستند.

(۳) قله نوعی از رنگهای اسب میباشد سلمان ساوجی گفته،

کمیت قله نژاد آنکه داغ جم دارد - سبک درآر بمیدان و گرم گردان.

(۴) غموم ، بمعنی سپر غم میباشد.

مطلع ثانوی

ای رخ و قد ترا دل رهی و جان غلام
در فلک چشم من ماه تو گشته مقیم
درد توام در دلست زخم توام بر جگر
چند ز رویت بمن ماه فرستد درود
بخت نخواهد گرفت دست من مستمند
هر چه ز اسباب عیش بود مرا در غمت
تا ز جمال خودم روی تو محروم کرد
از دل من چاشت خورد غمزه تو روز هجر
بر (فلکی) بیش ازین جور ممکن چون فلک
ضامن ارزاق خلق نایب فرمان حق
آنکه به پیش لقاش گشت ستاره سپهر (۱)
ای شرف بی وبال یافته در طالعت
تا بود اندر عجم نوبت جشن ملوک
کف تو بحر و در او گوهر تیغ بنفش
ملکت تو مستقیم رایت تو مستوی
چون بنشینی بناز با می نوشین نشین
تا بسلامت بود طبع سلیم از جهان
باد معمور بتو ملک عجم تا ابد (۲)
بسته میان خسروان پیش تو چون لام الف

قد تو سرو سہی روی تو ماه تمام
در چمن جان من سرو تو کرده مقام
داروی دردم کجا مرهم زخم کدام
چند بیویت بمن باد رساند پیام
چرخ نخواهد شنید مست من مستہام
اغرق ماء البکا، احرق نارالغرام
خون دلم شد حلال خواب خوشم شد حرام
تا نخورد از لبث دل بشب وصل شام
تا چو لقای ملک مہر تو جوید مدام
اختر گردون لطف گوهر دریای کام
وانکہ بدست رضاش داد زمانہ زمام
ہم بتواضع نجوم ہم بمواضع سہام
تا بود اندر عرب عادت عید صیام
دست تو چرخ و بر او اختر جام مدام
دولت تو مستزاد نعمت تو مستدام
چون بخرامی بکام با دل خرم خرام
باد مسلم ترا ملک جهان والسلام
باد مشرف بتو دین عرب تا قیام
ساخته در خدمت دل چوالف قد چولام

(۱) در نسخه لندن، آنکہ بہ پیش بقاش گشت ستارہ سپہر.

(۲) معمور، بہ ضم میم وفتح عین ومیم مشدد بمعنی معمور آورده شدہ است.

در مدح منوچهر شر وانشاه

کی کشم در چشم و کی بوسم بکام
 کی بود گوئی که بینم بر مراد
 از قبول شاه کی باشد مرا
 کار بختم را که رفت از قاعده
 ماه بختم کی برون آید زمیغ
 از لیب آن گنه بر جان من
 سرو عیشم خفته گشت از باد برد
 اختر کامم فتاد اندر هبوط
 بیش کز تف دل و سوز جگر
 گربدی کردم کشید از جان من
 طبع پیری عکس طبع هر کسی
 راه غم سوی دلم سهل الالم
 گرمرا خون مانده بودی در عروق
 ای عجب گردون بعزم کشتنم
 چرخ چون بر کشتنم بفشرد پای
 آری ارگل بوی بدهد بی خلاف
 مقصد امید بس دوراست و هست
 مرده بودم وز همه اعضای من
 لطف شروانشاه جانم باز داد
 گر مکافاتم بحق کردی فلاک
 خاک در گاه شهنشاه انام
 شاه را دلشاد و گردم شاد کام
 سعی استظهار و حسن اهتمام
 رحمت خسرو کی آرد بانظام
 صید بختم کی رها گردد ز دام
 روز روشن گشت چون شام ظلام
 ماد امیدم بماند اندر غمام
 واختر بدکرد در حال مقام
 شد طعامم طعم آتش چون نعام
 اتفاق طالع بد انتقام
 با خرد ناجنس و با جانها قهام
 راه من سوی طرب صعب المرام
 چون عرق خونم گشادی از مسام
 زود صعب آهیخت شمیر از نیام
 مهربان بخت از برم برداشت گام
 صاحب سرسام را گیرد ز کام
 مرکب اقبال من لاغر جمام
 استخوانها بود پیدا همچو لام
 رغم آن کو گفت من یحیی العظام
 صبح عمرم متصل گشتی بشام

در دلم ماندی ندامت مستدام	بر تنم گشتی عقوبت مستزاد
کانتظام عمر بادش بر دوام	چون توانم گفت شکر لطف شاه
هم نه بر حسب ملال آمد ملام	هم نه در خورد خطا آمد خطاب
شاه خورشید افسر کیوان حسام	خسرو غازی ملک تاج الملوك
شد سپهرش چاکر و گردون غلام	شه منوچهر فریدون کز شرف
از ریاضت کردن او گشت رام	آن جهان داری که این توسن جهان
پنج نوبت کوفت از شش حرف نام	بر سر بر چرخ و هفت اختر بقدر
گشت اقبالش ورا بر سر لگام	چرخ توسن چون رمیدن ساز کرد
حاصل از جودش وجود احتشام	عاید از رأیش رسوم افتخار
وی باقبال تو جان را اعتصام	ای باعجاز تو دین را اعتماد
سام با شمشیر و جم بارطل و جام	گر برزم و بزم دیدندی ترا
بوسه دادی برسم اسب تو سام	جان فشاندی بر سر رطل تو جم
از قضا صد نامه از تو يك پیام	از قدر صد قاصد از تو يك رسول
باشد از نصرت خیام اندر خیام	هر کجا گیرد معسکر دولّت

از قصاید بسیار خوب فلکی است در مدح **منوچهر شروانشاه**

بسازيچۀ دست روزگارم	سودا زده فراق یسارم
صد گونه نهاده هجر خارم	نا چیده گلی ز گلبن وصل
از شربت هجر در خمارم	بی آنکه شراب وصل خوردم ^(۱)
يك لحظه مرا که دم بر آرام	اندیشه دل نمی گذارد

(۱) در سینه فرخ ، بی آنکه شراب وصل نوشم .

ایدل سره میکنی چنین کن
 نتوانم گفت کز غم دل
 از بهر خدای را نگوئی
 یکباره سیاه گشت روزم
 این جامه صبر چند پوشم ؟
 کارم همه انتظار و صبر است
 دل دارم و رفت دلنوازم
 عید آمد و شد جدا زمن یار
 ای آنکه ز بیم خشم نامت
 با اینهمه کز پی تو گریم
 هر شب ز فراق تو نگارا
 راز دل من اگر نه تو
 جز نقش خیال تو نجویم
 در یاب ز بهر روز فردا
 مگذار مرا بقبر زیراك
 خاقان بزرگ شاه شروان
بوالهیجافخر دین منوچهر
 شاهی که فلک عدوش را گفت
 گفت آیت فتح رایتش را
 گوید فلکش که خنجر تست
 چون هست بشکل نعل اسبت
 از دولت تست عز و نازم
 خصم تو ز عجز خویش گوید

مگذار مرا که سر بخارم
 ایام چگونه میگذارم
 ایدل که ز دست توجه دارم ؟
 یکباره تباه گشت کارم !
 وین تخم امید چند کارم ؟
 من کشته صبر و انتظارم
 غم دارم و نیست غمگسارم
 عیدم چه بود چو نیست یارم
 گفتم بزبان همی نیارم (۱)
 حقا که هنوز شرمسارم
 رخساره بخون همی نگارم
 آگاه زناله های زارم
 بر هر چه دو دیده برگمارم
 امروز مرا که سخت زارم
 بنواخت بلطف شهریارم
 کز دولت او امیدوارم
 کز خدمت اوست افتخارم
 میباش که با تو کار دارم
 کای از همه عالم اختیارم
 آن شعله که من ورا شرارم
 گشتست هلال گوشوارم
 وز خدمت تست کار و بارم
 شاها پذیر زینهارم

(۱) در نسخه لندن، ای آنکه ز بیم خصم نامت گفتن بزبان همی نیارم.

ای تیغ زنی که گفت گردون
 آنی تو که مملکت ترا گفت
 ای آنکه بملك مستقیمی
 عید آمد و نو بهار خرم
 تو دل بطرب سپار تا من
 می نوش تو تا بدست خاطر
 زاول که سخن بنظم کردم
 زآموزش و وز قبولت امسال
 هر سال ز فر دولت تو
 شیرست سخن که دایم او را^(۱)
 گر دل دهم قبول این شعر
 تا چرخ بدل کند که تا حشر
 چندان^(۲) برباش تا بگوید

با دشمن تست گیر و دارم
 از تو مکناد کردگارم
 بنگر سخنان مستعارم
 ای مدح تو عید و نوبهارم
 درگفتن مدح جان سپارم
 در پای تو در نظم بارم
 کم بود بشاعری عیارم
 بنگر که چه برسخن سوارم
 در گفتن مدح به ز پارم
 خواهم که بنام خود در آرم
 این شیرسخن شود شکارم
 بر خلق زمانه کامکارم
 کز بعد من اوست یادگارم

قصیده

ای لطف تو یار باد برحم
 ازهیبت^(۳) تو فلك سبکپای
 آنرا که بمهر گوئی اجلس
 فرمان ترا قضا پیاپی
 در گرد و سم سمند تو شب
 آباد بدان سمند کز وی

دروصف تو هرگروه پی گم
 وز قوت تو زمین گران سم
 ایام بکین نگویدش قم
 رایات ترا قدر دما دم
 چون مردمه نور چشم مردم
 در خود کشد ازدهام و دم

(۱) در نسخه لندن، شهرست سخن. (۲) در نسخه اینجانپ، خندان. (۳)
 در مجمع الفصحا، ازسنت تو فلك سبکپای.

در زیرسمش زمین گه سیر	گوئی که در آسیاست گندم
یکساعت سیر او بمیدان	صد ساله سیر چرخ و انجم
زد چرخ بدور با تعجب	زو باد بسیر با تبسم
چون پای بیشت او در آری	سر بر فلک آرد از تنعم

وله

صورت گردون صفت جسم زمین را جان ازو
 ماده جان لطف او لیکن خرد حیران ازو
 آینه رنگی که در يك لحظه گردد پیش چشم
 نقش ششدر هشت اشکال فلک عریان ازو
 آن یمانی تیغ بین اندر یمین او که هست
 کفر در نا ایمنی اندر امان ایمان ازو
 زاده ایمان که گر بر آسمان عکس افکند
 نور صد خورشید بخشد در زمان کیوان ازو
 گرکشد مالک رقاب او را به شروان از قراب
 خاک ترکستان شود در قیروان قربان ازو
 گر ز فولاد فلک دشمن سپر سازد شود
 ریزه ریزه روز کین چون سونش سوهان ازو
 او به سر سامان نیا آمد به نسبت لاجرم
 دشمن این دودمان شد میسر و سامان ازو

در مدح سیدالوزراء جمال الدین مشعر بن عبدالله

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه
 چو آفتاب رخ خوب او باول روز
 چو سرو بود قدش گرسلاح پوشد سرو
 چو ماه بود ولی آسمان او مرکب
 بر آسمان چو قبا کرد پیرهن خورشید
 تو گفتی ز نخش چاه بود زلف رسن
 رخ چو ماهوی از بهر قننه چون دل من
 ز بس نظاره چنان بود بام و در که بجهد
 بخنده گفت که چون روزه رفت و عید آمد
 جواب دادم و گفتم که خسرو انجم
 چو من جمال خداوند خود **جمال الدین**
قوام دولت ابوالنصر سیدالوزراء
 بدایع کرمش با سپهر گردان جفت
 رفیع رایی کز اهتمام همت او
 از اوست باقی ترتیب دین پیغمبر
 حریم او علما را ز نایبات کنف
 خرد شگفت فرو ماند از مراقبتش
 زمانه زو طلبد امر و نهی تر گردون
 قوی به تربیت و رای او صواب و صلاح
 بقدر و منزلت اوست فخر دولت و دین
 مخالفان را شادی ستان و انده بخش

بر من آمد خورشید نیکوان سپاه
 چو ماه نو شکن جعد او در اول ماه
 چو ماه بود رخس گر کلاه دارد ماه
 چو سرو بود ولی بوستان او خرگاه
 که دید ماه مرا بر شکسته طرف کلاه
 یکی زسیم سپید و یکی زمشک سیاه
 هزار دل بر سن سته و فکنده بچاه
 بخانه در بر ما باد را نبودی راه
 بهانه کم کن و امروز جام باده بخواه
 بگاه بر نشست و هنوز هست پگاه
 به بینم از همه جانب سخن شود کوتاه
 نظام ملک ملک مشعر (۱) بن عبدالله
 صنایع هنرش بر عروش (۲) گردون شاه
 فزود دولت و دین را جلال و حشمت و جاه
 از اوست حاصل توقیر ملک **شروانشاه**
 جناب او فضلا را ز حادثات پناه
 چو مرد زاهد از آثار صنعهای اله
 که کس طلب نکند کار زرگر از جولاه
 خجل ز مغفرت و فضل او خطا و گناه
 چنانکه منزلت خسروان با فروگاه
 موافقان را زهت فرای و محنت گاه

ز فعل و خاصیت کهر با و مغناطیس
 زهی بفضل و کفایت مقدم از اقران
 توئی که ذات تو بر سر عقل شد واقف
 نه راه یافته هرگز بطبع تو مکروه
 بزرگوار ازین پس نسیم فروردین
 جهان پیر جوان گردد از حرارت طبع
 کنون بود که زگرماگران شود برتن
 همیشه تا ز پی لحن های موسیقی
 ز چرخ خط موالیت باد نعمت و ناز
 موافق تو قرین سعادت و نعمت
 خجسته بادت عید و رسیدن نوروز
 خدای عرش ترا در پناه خود گیرد
 بعون عدل وی ایمن شدند آهن و کاه
 زهی بجاه و جلالت مسلم از اشباه
 توئی که رای تو از علم غیب شد آگاه
 نه از تونیز رسیده بطبع کس اکراه
 بیباغ و راغ زند چون ملوک لشکرگاه
 چنانکه طبع جوان از نشاط قوت باد
 سمور و قاقم و سنجاب و دله و روباه
 بکار باید ساز و نوا و پرده و راه
 ز دهر قسم معادیت باد آوخ و آه
 مخالف تو اسیر بلا و بادافراه
 مباد زنده کسی کو ترا بود بدخواه
 ز نکبت فلک و آفت زمانه و آه

در مدح منوچهر شروانشاه

دوش چو کرد آسمان افسر زرز سر یله
 ساخت ز ماه و اختران یاره و عقد و مرسته
 شکل فلک خراس شد مهر چو دانه آس شد
 عقدۀ راس داس شد از پی کشت سنبله
 طرف جبین نموده ماه از طرف بساط شاه
 آمده با قبول و جاه از قبل مقابله
 از پی تیر آسمان ساخته ماه نو کمان
 تا ز کمان به بد گمان همچو یلان کند یله

زهره چو شیر شرزه برده ز دهر بهره (۱)
 آخته شهره دهره داده صقال و مصقله (۲)
 شاه فلک ز بارگه کرده نشاط (۳) خوابگه
 بر در بارگه سپه ساخته شور (۴) و مشغله
 شیر سپهر پنجمین شیر سپهر کرده زین
 خیره چو شیر تا (۵) بکین با که کند مجادله
 از پی فال مشتری انجم سعد مشتری
 او ز شراع ششتری با همه در معامله
 همچو مهندسان ز حل مشکل چرخ کرده حل
 پایه برترین محل از درجات سافله
 دهر چو زنگی عجب کرده کلاه بوالعجب
 بر کله از پی طرب بسته هزار زنگله
 شب ز سپهر و اختران ساختد بحر و گوهرا
 نقش ز بهر دختران کرده سفینه راحله
 از پی انجم و فلک دوخته کسوتی ملک
 پشت ز قاقم و فنک روی ز قند زودله (۶)
 خسرو اختران بکین کرده همانگه از کمین
 خنجر شاه پاک دین بر سپه معطلد
 چرخ و نجوم و مهر و مه بر در بارگاه شه
 بوسه زنان بخاک ره چون رهیان یکدله

(۱) هفت اقلیم ، زهره دهره . (۲) نسخه اینجانب ، مصلقه . (۳) نسخه لندن
 بساط . (۴) نسخه لندن . شمع و مشعله . (۵) زیر نویس نسخه لندن ، شیرها . (۶) فنک
 پوستی سفید و سرخ و ابلق میباشد و حیوان اواز سنجاب بزرگتر و از بلاد روس و ترک آرند .
 (تحفه حکیم مؤمن)

خسرو آرشی نسب آرش دیگر از حسب

ناصر سنت عرب قاهر بدعت حله
 جام و حسامش از شرف برده بگاه بارولف
 از رخ دوستان کلف وز سر دشمنان کله
 ای ملکان چو بندگان بر تو ثنا کنندگان
 مادر جان زندگان از قبل تو حامله
 وارث جود و جاه جم ، شیر اجم شه عجم
 مالک ملت و امم صاحب صولت و صله
 عز و لیش را ازل ، گربه فکنده از بغل (۱)
 عمر عدوش را اجل ، گرگ فکنده درگله
 عقل بفضل شاملش جان خجل از فضایلش
 فضله رای فاضلش نکته و رمز و فاضله
 ای بوجودت از زمین یافته عقل دوربین
 گنج روان زیبارگین در ثمین ز مزبله
 هر که رخ از تو تافته قبله جان شکافته
 طفل کرم نیافته به ز کف تو قابله
 قدر ترا فراز خوان ، قرصه آفتاب نان
 زیر و زبر بزور تو ، بوم عدو بزلزله
 باد برت جبابره ، قصه گرت قیاصره
 کاسه کشت اکاسره ، قلبه چشت هراقله
 هر که بدید در دغا گاه مقاتله ترا
 معجز روی مصطفی دیده گه مباحله

(۱) گربه از بغل افکندن بمعنی ، فریب و دغل را ترک گفتن است (امثال و حکم

گر تو کنی بامتحان چتر بهندوچین روان
 رایت رای و خوان خان زود رود بولوله
 ای بر تو بهر نسق خلق جهان همه حلق
 عالم علم را بحق علم تو گشته عاقله
 رایت عید شد عیان موکب روزه شد نهان
 سنت عید فرض دان فرض صیام نافله
 گرچه (۱) بصحن گلستان از پی نزعت روان
 نیست صفیر بلبلان هست صفیر بلبله
 عید و خزان و مهرگان هر سه شدند هم قران
 گشت میان هر سه شان بندگی تو واصله
 هر سه بشکل صوفیان خرقه نهاده در میان
 پیر توئی بکن بیان مشکل این مشاکله
 بزم فکن طرب‌گزين فتنه نشان و خوش نشین
 عدت عید کن قرین عادت روزه کن یله
 وز پی مدح خود شنو این غزل لطیف نو
 لطف کمال او گرو برده ز روح کامله

مطلع ثانوی

سرو قدی شکر لبی گلرخ غالیه کله
 جان مرا بصد زبان زآن رخ و غالیه کله
 نرگس مستش آسمان سفته به تیر غمزگان
 سنبل هندویش بجان رفتد سایه کله

آن ز میان انس و جان برده هزار کاروان
 وین ز بساط انس و جان رفته هزار قافله
 هست طراز یاسمین لاله لؤلؤ آفرین
 کرده لبش چو انگبین تعبیه در شکرلله (۱)
 از سر زلف خود بفن وز گهر سرشک من
 بافته جیب و پیرهن ساخته گوی وانگله (۲)
 من زغمش چو بی هشان بردورخ از جفانشان
 تن ز دو چشم خونفشان غرقه در آب و آبله
 او چو پری بدلبری کرده مرا ز دل بری
 خسته دل من آن پری بسته به بند و سلسله
 ای بت خلخ و چکل از تو بت تبت خجل
 نزد تو وزن جان و دل یکجو و نیم خردله
 مشعله بر فروختی رخت فلك بسوختی
 بر (فلکی) فروختی شهر بسوز (۳) و مشعله
 کرده بعالم روان حسن تو کاروان دوان
 وز در شاه خسروان یافته زاد و راحله
 مالک ملک باستان (۴) بارگهش در آسمان
 بام ورا ز نردبان چرخ فرو ترین پله
 بسکه کند بچشم و سر بر در درگه تو بر
 صاحب چاچ و کاشغر خدمت کفش و چاچله
 ای گه کین درخش تو خنجر نوربخش تو
 گشته بکام رخس تو هفت زمین دو مرحله

(۱) نسخه لندن، شکراله. (۲) هفت اقلیم، زنگله.

(۳) نسخه لندن، بشور. (۴) نسخه لندن، مالک مملکت ستان.

ملك بقا گشاده خوان کرم نهاده
 طعم طمع تو داده بیش ز قدر حوصله
 تا بمشام ذوق جان ندهد و ناورد جهان
 نکبت گل زانگدان (۱) لذت مل ز آمله
 طبع تو باد شاد خور مل بکفت ز جام زر
 دلبر گلرخت بیر بی غم و رنج و غایله
 چار ملك زشش کران هفت شه از نه آسمان
 حکم ترا نهاده جان بر دو کف و ده انمله

در مدح منوچهر شروانشاه و ایراد بعضی از اصطلاحات نجومی

شاه گردون را نگر شکل دگر گون ساخته
 بر شمایل پیکران عزم شبیخون ساخته
 داده فرمان لشکر سقلاب را بر ملك زنگ
 هریکی را آلت و برگی دگر گون ساخته
 حمه العقب چشیده وز پی کسب شرف (۲)
 خود ز بطن الحوت خلوت جای ذوالنون ساخته
 از پی طفلان آب و گل صبا فراش وار
 بالش از بغدادی و بستر ز پرنون ساخته
 هم کنون بینی عروسان بهاری را بیباغ
 قرطه از مقراضی و کسوت ز اکسون ساخته

(۱) در زیر نویس نسخه لندن، انکلان - انکوان - انکران (۲) شرف آفتاب در
 نوزدهم درجه حمل است .

در جهانگیری صبا و در جهاننداری سحاب
 روز جنگ قارن و شب گنج قارون ساخته
 کاس لعل ارغوان و طاس یاقوتین چرخ
 در چمن کو بدخش و کان طیسون ساخته (۱)
 باد چون گنجور از درگاه خاقان آمده
 باغ را از حله چون خرگاه خاتون ساخته
 خرم و خندان درخش و تندر اندر ابرو ابر
 خیره خود را از میان گریان و محزون ساخته
 باغ چون فردوس وصلصل همچو رضوان و صبا
 شکلها چون آدم از صلصال مسنون ساخته
 دشت هر کافور کاندرا ماه کانون گرد کرد
 در مه نیشان بدست مهر مرهون ساخته
 باد نوروزی بتأثیر ائیر اندر هوا
 بر مساعد کردن کافور کانون ساخته
 کرد مینوچهر گردون چهره باغ و در او
 بزم شاهنشاه منوچهر فریدون ساخته
 تا زنده هر صبحدم پیراهن ملکش بآب
 آسمان از قرصه خور قرص صابون ساخته
 بخت بالای نود درج ارتفاع آسمان
 رفعت او را درج تسعاً و تسعون ساخته
 حجله سعدان گردون طالع مسعود او
 ازفضای کرزمان (۲) و دست سعدون ساخته

(۱) در زمان خلافت عباسیان کوه ختلان از توابع ختلان شناخته شده و کان لعل بدخشان پدید آمد و احسن اصناف یاقوت کبود لاجوردی و نیلی است. (۲) در نسخه لندن: گردنان.

چون ز نوک نیز ها گردد پر اوراق اجل
 فضلهای فتنه را فهرست قانون ساخته
 برجگر خواران جهان بفروخته گردون بجان
 عتل از آن بازار خود را سخت مغبون ساخته (۱)
 آسمان از نیزه گردان و خون گردنان
 بیشه هندوستان بر رود جیحون ساخته
 سیل سیل از خون روان بر روی خاک ورنگ او
 میل میل از خاک همرنگ طبرخون ساخته
 کرده خصمان را جگر بریان و از بهر دادن
 خوانی از صد هفتخوان برگ وی افزون ساخته
 ای ظفر با رایت منصور تو در دین و ملک
 همچو با اعجاز موسی رای هارون ساخته
 وی بدی با حاسد و بد خواه تو در کفر و شرک
 همچو هامان خیره با فرعون ملعون ساخته
 کرده شروان را چنان معمور کز بس فروزب
 خلق را دیدار او بی فتنه مقنون ساخته
 تا طرازند ابلق ایام را از بهر تو
 مد پلاس و سایه خورشید بر گون ساخته
 تاخته بر آسمان بخت تو چون عیسی و خصم
 همچو قارون در زمین با بخت واژون ساخته
 ماده لفظ بدیعت با عروس بکر غیب
 چون دل گشتاسب با مهر کتایون ساخته

(۱) جگر خواران کنایه از بیرحم و سنکدل است .

ای زخاک پای تو دولت باعجاز و بعلم
 کیمیای جان ادریس و فلاطون ساخته
 مهر تو در حلق ملک از نیش نوش انگيخته
 کین تو در کام خصم از طعمه طاعون ساخته
 خشم تو از چشم دشمن بر گشاده باسلیق
 چشم چرخ از خاک پایت باسلیقون ساخته (۱)

در مدح منوچهر بن فریدون شروانشاه

خان و خیل چرخ راشه خیل و خان آراسته
 تا ب ماهی و بره کردست خوان آراسته
 ز آسمان تا کرد میل قربت اهل زمین
 شه بفر او زمین چون آسمان آراسته
 یافت باماهی چو یونس انس در دریای چرخ
 تا شود زین پس باعجازش جهان آراسته
 تا سوی کون و شرف رخ کرد با تمکین و قدر
 شد چو کان پر گهر زو هر مکان آراسته
 زود گردد زین سپس از بخشش او رایگان
 بوم هر کنجی بگنج شایگان آراسته
 هریک از چابک سواران سپاه نوبهار
 آلتی بر کینه خیل خزان آراسته

(۱) باسلیقون، هو من الاكحال الملوکیه - صنعة ابقراط بونانیة معناها جالب السماء
 و قيل معناها الملوکی.

سرو جوشن ساخته لاله سپر انداخته
 بید شمشیر آخته غنچه سنان آراسته
 پر ز الواح زبرجد کوه و صحرا را صبا
 و آن زبرجد را بدر و بهرمان آراسته
 گل چوکاس کسری و لاله چوجام جم بشبه (۱)
 لیک نه کسری چنین نه جم چنان آراسته
 هر زمان با غنۀ ارغون و ساز ارغنون
 سار سوژی بر سر هر ارغوان آراسته
 همچو دریای پر از مرجان و در هر صبحدم
 هم ز لاله هم ز ژاله بوستان آراسته
 از ریاحین صف زده نظارگان بر هر کنار
 چون عروسان گلبنان اندر میان آراسته
 باغ و بستان را صبا چونانکه دین و ملک را
 خسرو فرمان ده کشور ستان آراسته
 داور اقلیم پنجم هشتم انجم کزوست
 هفت کشور چون بهشت هشتگان آراسته
 وارث هوشنگ و جم شیر اجم شاه عجم
 دیده دولت کزو شد دودمان آراسته
 پور افریدون منوچهر آنکه کار ملک ازو
 هست چونان کز جم و نوشیروان آراسته
 آنکه تا فرمان او دامن کشان شد بر زمین
 شد زمین در دامن آخر زمان آراسته

چهره سقلا بیان گیرند یکسر هندوان
 گر بفر او شود هندوستان آراسته
 تیر در اوصاف دست و تیغ و شست و تیر او
 بر فلک صد نامه و صد داستان آراسته
 مجلس او ز آن مقدس تر که من گویم درست
 عرش فش بزمی بفرش بیکران آراسته
 بوم کعبه ز آن معظم تر که با چندین جلال
 بام او گردد به زرین نردبان آراسته
 گر بزور زیور آرایند خود را خسروان
 زیور و زر را بدو کردن توان آراسته
 در ثنای مصطفی ناخوش بود گفتن که بود
 فرقت از دستار و کتف از طیلسان آراسته
 ای جلالت از گمان نقش یقین انگیزته
 ای جمالت در خبر شکل عیان آراسته
 شوره شروان که جای شور و شر دیو بود
 از پری رویان ترك و ترکمان آراسته
 هر که بر دست تو آبی کرد روزی تا ابد
 از تو کارش هم بآب و هم بنان آراسته
 خصم تو برخاسته چون تو نگردد گرچه او
 دارد از هر خواسته گنج روان آراسته
 ای نجوم و چرخ و دهر و عالم فرتوت را
 از دل و طبع و خرد بخت جوان آراسته
 بنده در اشکال مدحت از زمین جان و دل
 اینچنین شکلی که ناید در گمان آراسته

کرده آرایش عروس نظم را مشاطه وار
وین غزل بروی بوجه امتحان آراسته

مطلع ثانوی

خدبنا میزد چه رویست آنچنان آراسته
وز خیال طلعتش میدان جان آراسته
بر سر سرو روان روی روان آرای تو
از پی رنج روان گنج روان آراسته
از لب چون لاله و رخسار چون گلبرگ او
لالهزار طبع و گلزار روان آراسته
از خیالش نقش جان هر نقشبند آموخته
وز جمالش باغ دل چون پرنیان آراسته
روزگار از روی او و رأی من در عشق او
هم بهار و هم خزان در يك مكان آراسته
کرده بر خود دلبران را دعوت پیغمبری
وز دورخ صد گونه برهان بیان آراسته
از پی معجز نمودن شکل رخسار و لبش
لاله در بار و لعل در فشان آراسته
چشمه حیوان ز ظلماتست و او بر آفتاب
چشمه زآن خوشتر از كوچك دهان آراسته
در حجاب سایه آرایش ندارد آفتاب
و آفتاب او بمشکین سایبان آراسته

کارگاه حسن ازو چون بارگاه سلطنت
 از سنان خسرو سلطان نشان آراسته
 بندگان از خدمت تو نام و نان اندوخته
 چاکران از نعمت تو خان و مان آراسته
 تا بود جرم سپهر این بارگاه افراخته
 با تو چون بوم بهشت این خاندان آراسته
 لشکرت روی زمین پیموده و قلب ترا
 پشت و پهلوی از هزاران پهلوان آراسته
 ناکواکب در قران با هم قرین گردند، باد
 ملک تو صاحب قران با صد قران آراسته
 آستان بوسیده گردون بارگاهت را و بخت
 آستین بر بسته و این آستان آراسته

از امهات قصاید فلکی

ای از تو نام گوهر شاهان برآمده	اعداد یکسراز سرو سامان برآمده
از مهر خاتم تو باعجاز در جهان	آوازه نگین سلیمان برآمده
در نامه کفایت و روزی و نام و ننگ	نام عنایت تو ز عنوان برآمده
از سعد طالعت پس چندین هزار سال	آوازه سعادت کیوان برآمده
خشم تو جاودانه باحزان فرو شده	اسم تو در زمانه باحسان برآمده
در جستن تو ملک بدانسان که جوید آب	بی توشه تشنه ز بیابان برآمده
فضل و سخا و صدق و وفارا و حلم را	در دولت تو نام بدیوان برآمده
از بهر خوردن جگر دشمنان تو	طفلان چرخ را همه دندان برآمده

آن خصم را که دید کمان توجفت تیر	دیده ز سر بدیدن پیمان بر آمده
رخش بدخش رنگ تراسم بروز جنگ	از خون خصم لعل بدخشان بر آمده
از بسکه داد دست تودر و گهر بیاد	باد از نهاد قلزم و عمان بر آمده
ای از پدر یتیم فرو مانده و بتو	کام جهان و نام نیاکان بر آمده
دیدیکه در ممالک بیرون چه کام راند	کی خسرو یتیم بتوران بر آمده
نامت بر آمده بشببخون برای دین	نام دگر شهان بشبستان بر آمده
هر جا که هست طایفه شرك را طواف	از طوف مرکبان تو طوفان بر آمده
تو مصطفی جلالی و اینک بدور تو	کافر فرو شدست و مسلمان بر آمده
نهد هزار خانه که اندر دیار تو	بانگ بلال و یارب سلمان بر آمده
با کفر در پناهت و با شرك در رخت	اسلام چیره گشته و ایمان بر آمده
در بزم جام باده بتأثیر دست تو	لاله ز یخ بفصل زمستان بر آمده
هر کو زخوان دانش تو یافت لقمه	از خاطرش نتایج لقمان بر آمده
از طبع من بقوت و تمکین مدح تو	نظمی چنین بغایت امکان بر آمده
وز بهر سنت شعرا مطلع غزل	از مقطع مدیح بدینسان بر آمده

مطلع ثانی

ایدل بعشق روی تو از جان بر آمده	جان در هوای تو ز تن آسان بر آمده
از خنده خیال لب لاله رنگ تو	از بوستان جان گل خندان بر آمده
آبی که آن ز چشمه حیوان بر آمدی	بر چهره ات ز چاه زخندان بر آمده
در حلقهای زلف پراکنده بر رخت	کافور تر ز مشک پریشان بر آمده
از اشک چشم و خون دلم خاک کوی تو	دریا شده وز او در و مرجان بر آمده
از بسکه رنج برد دلم وز وفای تو	دردت بمن بمانده و درمان بر آمده
تا آتش فراق تو در جانم اوفتاد	یکباره دود ازین دل بریان بر آمده

شور از هزار مجلس و میدان بر آمده	تاج عدد لر بای تو چو گان بکف گرفت
خورشید و اختران ز گریبان بر آمده	بر عکس چرخ گرته پیروزه ترا
دور از تو دل فرو شده و جان بر آمده	در درد فرقت تو من مستمند را
بوسی بصد جهان ز تو ارزان بر آمده	بر من جهان فروخته عشق تو و بمن
مقصود خصم و کامه هجران بر آمده	بر نامه مراد من از تو ولی زمن
چندان رسید کز فلک افغان بر آمده	افغان و ناله (فلکی) بیتو بر فلک
در حج شده حوایج ایشان بر آمده	تا حاجیان بعاشق زوال حجه حج کنند
موقف تمام گشته و قربان بر آمده	یا رب ز قرب مقصد و قتل عدوت باد
بی یاری خلیفه و سلطان بر آمده	از عون همت تو مهمات ملک و دین
چندان که رای تست دو چندان بر آمده	نامت جهان گرفته و کام تو در جهان
گردد سپاه تو ز سپاهان بر آمده	سم سمند تو به سمنگان فرو شده

در مدح خواجه رئیس امین الدین محمد

عبد الجلیل اهراسی

دلا دلا ز بلا هیچگونه نهراسی
 حدیث عشق کنی و حریف شناسی
 کمر بعشق بتانی بیسته که میان
 بیسته اند به زنار های شماسی
 چو ماه سغبه هر چهره چو خورشیدی
 چو لعل سفته هر غمزه چو الماسی
 چو کبک سخره منقار زخم شاهینی
 چو گور خسته دندان و چنگ هر ماسی

ز بهر نان غم انبان بوهریره شدی
 ز بهر آب بـلا کوزه بلیناسی (۱)
 بشب ز خواب جدا بینمت ز علت رنج
 مگر که قصر بلا را تو صاحب پاسی
 چو آسیائی سرگشته بلا و تو خود
 در آسیای غم عشق نیکوان آسی
 بجهد رنگ سیاهی ز تو همی نشود (۲)
 سیاه کرده و آهار داده کرباسی
 هزار بار بخون شسته ام ترا و هنوز
 هزار بار سیه تر ز حبر و انقاسی
 اگر چه خوردن غم فریبت همی دارد
 یقین بدان که از آن در ز چهره آماسی
 چو نیست عادت تو مستقیم بر یک حال
 رواست گر همه ساله اسیر وسواسی
 ولی پناه تو گر خواجه رئیس بود
 روا بود که ز جور زمانه نهراسی
 اصیل زاده شروان گزین امین الدین

اجل محمد عبد الجلیل اهراسی

(۱) راجع به کوزه بلیناس حکیم نظامی گفته است :

دوم نوش جامی زیاقوت ناب	کز او کم نگردد بخوردن شراب
بلیناس زینسان زر و زیوری	که بودند هر یک به از کشوری
بنزد جهان داور خویش برد	جهان دآوری بین که چون پیش برد
چودر آب جام جهان تاب دید	ز یک شربتش خلق سیراب دید

(۲) در نسخه این جانب ، بجهد رنگ سیاهی زدوده می نشود .

کریم رای صدری که فعل خصمش هست
 خری و خربطی و نا کسی و نشناسی
 زمانه هست ورا بنده که دور فلک
 بماء بیعت آن بنده کرد نخاسی
 رسد بحضرت او هر زمان گروهی نو
 بشکل بوعلی و کوشیار و کاراسی (۱)
 چه فیلسوف و طبیب و منجم و شاعر
 چه فال گیر (۲) و حکیم و محدث و آسی
 زهی کریمی کز مرتبت بفضل و هنر
 رسوم خانه دین را رسوم و آسای
 عیار زر کرم را بفضل معیاری
 قیاس اصل خرد را بفضل مقیاسی
 قبیلہ تو مسیحا ست در خلافت جود
 چو در خلافت دین خاندان عباسی

(۱) بعضی گویند حکیمی بوده که نزد سلطان محمود غزنوی سرگذشت پیشینیان را میخوانده (فرهنگ رشیدی) مرحوم علامه محمد قزوینی در جلد ۶ یادداشتهای خود می نویسد : کاراسی یا کاراستی این کلمه از اعلام اشخاص معلوم میشود هست ضبط آن و اشتقاق آن و معنی آن همه بر من مجهول است و عجالة در قدیمترین مأخذیکه باین نام برخورده ام در مقدمه قدیم شاهنامه که عموماً و تقریباً بلااستثناء در همه نسخ پس از ختام قسمتی از آن مقدمه که راجع به شاهنامه ابو منصور است در موقع صحبت از سلطان محمود و شعر دوستی وی همه گویند که در دربار او دو شاعر بسیار مقرب بودند یکی عنصری و دیگر کاراستی (کاراسی) که مؤلف هزار افسانه است . (۲) ابوتام حبیب بن اوس بن حارث بن قیس بن اوس طائی شامی از ادبا و شعرای بزرگ عرب در زمان خلافت معتصم هشتمین خلیفه عباسی میباشد ابو نواس حسن بن هانی بن عبدالاول بن صباح حکمی از مبرزین شعرای اواخر قرن دوم هجری بوده است .

چو مصحف هنر و اندر او بحشمت و جاه
 توئی که سوره الحمد و سوره ناسی
 تو وزن هر سخنی را بلطف میدانی
 تو قسط هر هنری را بطبع قسطاسی
 سزاست خواجگی خود جهان عصر ترا
 بکن بکن که نه درخورد نیل و روناسی
 بدانهای سخا مرغ آرز را (دامی)
 بساقه های گرم کشت بخل را داسی
 رسید وقت تماشا و جام می هر چند
 که تو نه مرد، می و جام و ساغر و کاسی
 دمید باد بهاری دگر نباید خورد
 غم وظیفه **لـزگی** و برف **بولاسی**
 کنون بود که خلائق همی برون آیند
 ز قاقم و خز و دله ، سمور بر طاسی
 چه زادی ای (فلکی) زین نوایب ایام
 که در سخن سیم **بوتمام** و **نواسی**
 مگر که مایه راحند شعر و خط تو زآنک
 بهر دو محی کلک و دوات و قرطاسی
 ولیک چندین دعوی مکن که شعر ترا
 نکو شناسد طبع حکیم کیلاسی
 گر او بنقد سخنهای تو شود مشغول
 ز شاعری برود نقد تو باجناسی
 ایا ثنای تو چون حرز برده از دلها
 نشان وسوسه و فعلهای خناسی

مدام تا شود از سایه جرم ماه سیاه
 بعقدۀ ذنب-----ی و بعقدۀ راسی
 همیشه تا نرود در معاملات صروف
 بقیمت درم ده سه نقد خماسی
 بقات باد دو چندان که گویدت گردون
 که تو چهارم عیسی و خضر و الیاسی
 خجسته باد و مبارك بهار نوروزت
 که هم خجسته پی و هم مبارك انفاسی

در مدح منوچهر شروانشاه

ای پسر خوش تو بدین دلبری	حور بهشتی ملکی یا پری
هم نبود حور و پری را بحسن	اینهمه مرد افکنی و دلبری
ماه پری طلعت حورا فشی	دلبر سنگین دل سیمین بری
عشق تو دل را کند از جان جدا	هجر تو جان را کند از دل بری
جزع تو را شعبده جادویی	لعل تو را معجز پیغمبری
زلف تو بر مشتری از مشک ناب	ساخته صد حلقه انگشتی
مشتری رای چو ماه تواند	روز و شب از چرخ مه و مشتری
گر گل و شکر ببرد درد دل	پس تو بلب اصل گل و شکری
ز آن رخ رخشان تو شب و روز را	ماه و خوری گرچه نه ماه و خوری
درخور تونیست کس از جان و لیک	نزد همه کس تو چو جان در خوری
ز بیدت از غایت حسن و جمال	بر سر خوبان جهان سروری
ای (فلکی) ز آن دو لبش بوسه	جوی تو باری زچه غم میخوری
گو نکنند بر تو جفا زانکه تو	شاعر شروانشه نیک اختری

مفخر شاهان جهان فخر دین
 شاه بنو چهر فریدون که هست
 بار خدائی که بداد و دهش
 شهر گشائی که فلک پیش او
 ای ملکی کز تو و از ملک تو
 بر در تو هست ز بهر شرف
 مهر تو بر جان رقم بندگی
 باره تو روز مفاجا به سم
 ای شده نعل سم اسب تو را
 آن ملکی تو که بجاء و جلال
 صاحب عز و شرف و دولتی
 جان و جهان را سبب راحتی
 خسرو کافی کف دریا دلی
 در همه کاری چو قضا و قدر
 چرخ بلند از اثر رای تست
 ای ز پی دولت تو خلق را
 وی ز تن خصم تو شمشیر تو
 خوار شده جعفر و قادر بقدر
 شاهان هستند بعالم بسی
 بهتر خلقی تو و آن به که نیست
 بنده محمد بمدیحت شها
 چشم عنا نیز در او ننگرد
 نی، که در او حاجت این لفظ نیست
 کام وی آنست که گویند ، تو

شاه معظّم ملک گوهری
 کپتری او سبب مپتری
 داد جهان را شرف برتری
 بست میان از پی فرمانبری
 دور فلک بست در داوری
 کار فلک بندگی و جاکری
 کین تو در دل اثر کافری
 پاره کند باره اسکندری
 مشتری از چرخ بجان مشتری
 افسر فریق فلک و محوری
 مالک تخت و کمر افسری
 دولت و دین را شرف و مفخری
 شاه عطا بخش سخا گستری
 معطی نفع و ضر و خیر و شری
 کو عرض است و تو و را جوهری
 پیشه ثنا گوئی و مدحت گری
 هوش و خرد برده و جان بر سری
 پیش تو چه قادری و جعفری
 لیک تو در عالم خود دیگری
 نزد تو بدرائی و بد محضری
 گوی سخن برد بشعر دری
 گر بغنایت سوی او بنگری
 زانکه تو دانی که تو دانازی
 شاعر خاص ملک کشوری

تا چو همی چنبر سیمین هلال سیر کند بر فلک چنبری
 حشمت و تعظیم تو بادا چنانک فرق فلک را بقدم بسپری
 خواهم از ایزد که کنی تا ابد بر سر شاهان جهان سروری
 تا که چنین عید بشادی هزار بینی و بگذاری و تو نگذری

قصیده

نه مهر من طلبی نه سر وفا داری
 چو دوستدار توأم دشمنم چرا داری
 بدست مهر تو جانم اسیر شد ، شاید
 بیند هجر دلم چند مبتلا داری
 بغمزه خون دلم ریختی روا باشد
 بیوسه وجه چنان چند خونبها داری
 مرا ندیده کنی چون گذر کنی بر من
 ترا نگویم و دانم که سرکجا داری
 منم که از دل و جان دوست تر ترا دارم
 توئی که از همگان خوار تر مرا داری
 مرا نشاید گر در وفا ندارم پای
 ترا مباح بود گر سر جفا داری
 ولیک صعب تغابن بود که با چومنی
 وفا نداری و با یار نا سزا داری
 میان نیک و بدو کفر و دین و درد و ستم
 ز حکم قاطع خود خط استوا داری

برون جهد زخم چرخ مرکبت گه سیر
 گراز عنانش يك لحظه دست وا داری
 زهی خجسته کمیتی که زیران ملک
 سیاحت قدر و سرعت قضا داری
 اگر رها کند شه زمین ساکن را
 بیاد سیر چو بر آب آسیا داری
 ز کهربا ببرد خاصیت بقوت تو
 اگر تو گاهی در جنب کهربا داری
 اجل زلقمه لطف تو ممثلی ماند
 گرش ز شربت شمشیر ناشنا داری
 خدای ملک جهان بر تو ختم خواهد کرد
 که در کمال هنر حد منتها داری
 بسی سوار ز شمشیر خود فنا کردی
 بسی دلیر بزندان خود نوا داری
 مخالف از تو کجا جان برد که روز مصاف
 ظفر ببیش رخ و فتح بر قفا داری
 بفتحها و ظفرها که کرده در دین
 فرشتگان سما را بر آن گوا داری
 کنون سزا است که این نصرت مبارک را
 طراز جمله ظفرها و فتحها داری
 سعادت تو چنان باد کز خدای جهان
 هزار فتح بسالی چنین عطا داری
 رسید عید ، بعبادت طرب کن و می خور
 که ملک بی خلل و عمر بی فنا داری

منم عطای ترا بنده و یقین دانم
 که در ستایش خویشم سخن روا داری
 چه احتشام بود بیش ازین که در ساعت
 بچشم لطف نظر بر من گدا داری
 خدای با ظفر و فتح و قهر خصم ترا
 بقا دهدادو چندان که تو هوا داری
 بطول و عرض چنان باد ملک تو که درو
 چو مصر و شام دو صد شهر و روستا داری
 بحد غرب سر مرز اندلس گیری
 بسوی شرق خط ملک تا ختیا داری
 قرار و قاعده ملک چون ترازو راست
 برای عالی لا زال عالیا داری

تمت القصاید



ترکیب بند

سوری که حور در وی پیرایه برگشاید	رضوان که نثارش عقد گهر گشاید
بر عزم خدمت او حورا میان بیند	وز شرم زینت او جوزا کمر گشاید
رضوان اگر جنان راهر هشت در بیند	زین بزم دست دولت هشتاد در گشاید
هر صبح زهت از جان زنگی دگر زداید	هر شام عشرت از دل بندی دگر گشاید
که نافهای تبت باد صبا شکافد	که عقد های بحرین ابر سحر گشاید
مطرب بوزن زیبا نقش نشاط بندد	شاعر بنظم شیرین تنگ شکر گشاید
از عکس روی هامون اندر هوای صافی	هر صبحدم تو گوئی سیمرخ پر گشاید
از جرم سنگ خارا تأثیر لطف خسرو	هر ساعتی چو کوثر صد چشمه برگشاید
دوزخ شود بهستی هر که زمانه در وی	بگذر اگر ز بزمی این دادگر گشاید

شاهی که در گش را، چرخ آستانه زبید

عقد جلال او را گردون میانه زبید

دست جهانی اکنون بارطلو جام بینی	در دار ملک خسرو دارالسلام بینی
اسباب ملک و ملت بر اتفاق یابی	احوال دین و دولت بر انتظام بینی
از بسکه روی نیکو بینی بهر کماری	عاجز شوی ندانی کاول کدام بینی
در پیش هر که اکنون نرد نشاط بازد	بر رقعۀ تماشا داد تمام بینی

هر روز خال تزهت بر روی صبح یابی هر شب شکنج شادی بر روی شام بینی
 آنرا که بود دایم دعوی پارسائی اکنون مدام بر کف جام مدام بینی
 یعنی که بزم خسرو خلدست بی خلائی در خلد هر چه یابی بر حسب کام بینی
 ای زاهد مزور از خود حلال داری کاندل چنین بهشتی می را حرام بینی
 هر روز بنده مانا بسته کمر شهان را در پیش تخت خسرو کسری غلام بینی

خاقان دین منوچهر کز یاری سپهرش

در صدر مهر مسند مه پایگانه زبید

اکنون زمین بخوبی چون آسمان نماید

عالم بوقت پیری خود را جوان نماید

گر صورت بهشت است نا ممکنست بنگر

کاکنون همی ز خوبی صحرا جنان نماید

تأثیر چرخ و انجم فرق چنین جهان را

بنماید ار نماید در فر آن نماید

از بسکه دست خسرو در و گهر فشاند

اطراف بارگاهش چون بحر و کان نماید

صحرا ز حله های الوان بهر کناری

طراده از گل و مل از ارغوان نماید

در آفتاب دود عنبر فروغ مجمر

رایت گه از پرند و گه پرنیان نماید

حکمی که راند گردون درامن ملک شروان

اینک همی بخوبی آن را بیان نماید

هامون اگر ز گردون جوید ز حسن پیشی

برهان آن ز مجلس شاه جهان نماید

فرخنده شهر یاری دیندار و دادگستر
 گو تا زمانه باشد شاه زمانه زبید
 ای بزم شاه شروان چندان جمال داری
 کاندلر جمال باقی حد کمال داری
 شاید که بی خلافت مثل بهشت خوانم
 که حسن بی نهایت با خود مثال داری
 فتوی که دادت آخر کایدون میان مردم
 بازی مباح کردی باده حلال داری
 بر چرخ کامکاری بدری شب طرب را
 فارغ زوصل و هجران نقص و کمال داری
 که انجم لطف را سوی شرف رسانی
 گه اختر و بسا را اندر وبال داری
 بر اتفاق گردون نقص کمال یابی
 در اختلاف گیتی بیم زوال داری
 یزدان بمذهب من شبه و نظیر دارد
 گر تو بهیچ مذهب شبه و همال داری
 همچون مه دو هفته، ثانی بحسن لیکن
 همچون هلال طلعت فرخنده فال داری
 شاید که جمله انجم گردون کند نثارت
 چون توز بزم خسرو زیب و جمال داری
 آن آفتاب شاهان کاندلر محل شاهی
 شاهین قدر او را چرخ آشیانه زبید
 شاهی که پای شاهان فرسوده شد ز بندش
 آزرده خلق شیران از حلقه کمندش

شد توتیای دولت خاک در سرایش
 شد گوشواره گردون نعل سم سمندش
 خورشید تیره ماند با خاطر منیرش
 افلاك پست باشد با همت بلندش
 بنگر بیارگاهش تا همچو مستمندان
 شاهان نازنین را بینـی نیازمندش
 نام خدای بادا و آن فرشتگان هم
 بر دست شیر گیرش بازوی دیو بندش
 زینسان که دولت او آراست مملکت را
 از حادثات گردون کمتر رسد گزندش
 ایمن شدی ز دوزخ گر سجده بردی او را
 آنک از بهشت باقی یزدان برون فکندش
 بزمی نهاد و خوانی کز بهر چشم بدرا
 سازد سپهر و سوزد گه خز و گه سپندش
 محبوس بین ز یزدان خلقی نیازمندش
 مشمول بین بشادی شهری بدست بندش
 نواب بارگاهش میری گزیده شاید
 فراش پیشگاهش شاهی یگانه زبید
 شاها همیشه دست با جام باده بادا
 وین بزم و خوان همیدون دایم نهاده بادا
 فرزند پنج داری پنجاه باد و آنکه
 از هر یکیت پانصد فرزند زاده بادا
 چون تو سوار گردی بر مرکب مبارک
 در خدمت رکابت گردون پیاده بادا

چون تو نشسته باشی بر تخت و تاج بر سر
 چون بندگان به پیش بخت ایستاده بادا
 در هر چه رای داری وز هر چه کام یابی
 از گشت چرخ و انجم داد تو داده بادا
 هست آفت فلک را ره بسته زی در تو
 بر خلق عالم این در دایم گشاده بادا
 سرهای سرکشانی کز تو کشند کینه
 در پای مرکبانت پست اوفتاده بادا
 درگاهت از بلندی با چرخ باد همسر
 بام سرای خصمت با بوم ساده بادا
 از رشك اینکه داری پر باده جام بر کف
 بر خون دل حسودت چون جام باده بادا
 بعد از ثنات شاها گویم یکی غزل خوش
 کز قول بوالفتوحش قول ترانه زیبد
 ای زیر زلف پرچین ارتنگ چین نهاده
 مه ز آسمان به پیش (۱) رخ بر زمین نهاده
 با آنکه نیست بر تو کس مهربان تر از من
 با جان من فراق ت بنیاد کین نهاده
 در خلد کرد رضوان شکرانه بر جمالت
 در حسن صد غرامت بر حور عین نهاده
 در طاق ابروی تو نرگس کمان کشیده
 داند ز خم کمانت جادو کمین نهاده

خوبان پاك دامن مانده بر آستان
 هر يك ز جان نثاری در آستین نهاده
 چرخ آنقدر حلاوت از لعل نوشخندت
 اندر شکر سرشته در انگبین نهاده
 آن خال بر رخ تو گوئی که هست عمدا
 از مشک نقطه نور بر یاسمین نهاده
 الحق که شکر باشد با چون تو دلنوازی
 بر مرکب تماشا ز اقبال زین نهاده
 شاهی چنین نشسته وقتی چنین رسیده
 بزمی چنین فکنده خوانی چنین نهاده
 ای یادگار شاهان در ملك جاودان مان
 کآن مملکت تو داری گو جاودانه زبید

ترکیب بند

خورشید کارنامه ملك جهان نوشت
 نوروز عزل نامه صرف زمان نوشت
 گردون بخط حکمت و اشکال هندسه
 فصل بهار بر ورق بوستان نوشت
 رضوان بآنکه دست بخوی زمانه داشت
 اقرارنامه سوی جهان از جنان نوشت
 دست صبا ز گفته دستان زنان بیباغ
 بر دستهای لاله چه خوش داستان نوشت
 چون لاله در حرارت تب باز کرد لب
 باد بهار مهر تبش بر زبان نوشت

بر گل بزر ساده و شنگرف سوده ابر
 حرزی بخامه خوش و خط روان نوشت
 صحرا چو شد ز سبزه چو لوح زمردین
 گردون بر او حروف گل و ارغوان نوشت
 چون داده سرو را عمل سال نو صبا
 تقلید او هوا بخط ضیمران (۱) نوشت
 کلك زمین نگار چو برداشت آسمان
 نامه بنام خسرو خسرو نشان نوشت
 بر خط دولت از پی توقیع شاه چرخ
 طغرا کشید و نامه گشاد و نشان نوشت
 فرمانده زمانه و شاهنشاه جهان
 کورا زمانه عمر ابد بر جهان نوشت
 برجیس مهر چهره منوچهر کآسمان
 از نام و کنیت و لقبش حرز جان نوشت
 شاهی که بر جریده جان ستمگری
 دستش فصول عدل بنوک سنان نوشت
 تیر از زبان تیغ یمانش بر فلك
 زی خطه امان همه خط امان نوشت
 زهر از بلای زهره بندیش در ازل
 خط ها سیاه کرده بهندوستان نوشت
 بر رایت مبارک او دست روزگار
 نصر من الله از ظفر جاودان نوشت

(۱) الضیمران من ریحان البر - (تاج العروس) خط ریحان ، خط سرو

نامی که آستین فلک را طراز بود
 بسترد ز آستین و برین آستان نوشت
 شش حرف نام او ز شرف هفت هیکل اند
 کز بخت بر صحیفه هفت آسمان نوشت
 در معرکه چو آرش و بهرام سرکش است
 شاید که فخر تخمه بهرام و آرش است

بستان کنون ز حسن بعالم علم شود
 ابر درم در آید و در بارد از بهار
 طبع زمانه خرم و خندان و تازه روی
 از تابش اثیر هوا پر زنم شدست
 صحرا بهر طرف ز بس آرایش و طرف
 آید بنفشه را ز سمن رشک از آن قبل
 گردد ز لاله روی زمین پر فروغ شمع
 گل چون عروس جلوه کند وز نثار ابر
 نرگس بسر چو کسری و جم تاج بر نهد
 گردد سمن چو پشت شمن خفته بر چمن
 اطراف بوستان بطرایف شکوفها
 خورشید ملک شاه **منوچهر** بر فلک
 شاهی که نام نحس زمانه در آسمان
 در آسمان همت او زود گردد آس
 نه چرخ پانزده شود و آفتاب هفت
 بادین و داد او چه عجب گردیار او
 گردون گراز و فاش بگردد بتیغ او
 در دست و طبع جان مخالف ز هیبتش

و آن زشتی زمانه بناکام کم شود
 روی زمین ز یمن یمیش چو یم شود
 از تیرگی و گریه ابر درم شود
 از بخشش سحاب زمین رشک یم شود
 همچون بهار مانی و باغ ارم شود
 رویش کبود گردد و پشتش بغم شود
 هر شامگه که روی هوا پر ظلم شود
 دامنش پر ز در و دهان پر درم شود
 چون لاله کاس کسری و گل جام جم شود
 وز غنچ و ناز غنچه چو روی صنم شود
 خرم بسان مجلس شاه عجم شود
 بی جود او وجود کواکب عدم شود
 گر حکم او نجوم فلک را حکم شود
 گر آسمان بخصمی او متهم شود
 گر نقش نام او بفلک بر رقم شود
 از حرمت و جلال چو بیت الحرم شود
 گردش نکرده گردن گردون قلم شود
 گلبرگ خار و لپوغم و نوش سم شود

شد عقل و هوش و جان و دل بدسگال او ماند از تنش خیالی و آن نیز هم شود
 دریا دل اوست کز کف رادش گه عطا دریای شرق و غرب غریق کرم شود
 بیند نود هزار دگر ارتفاع خویش گر آسمان بحشمت او محتشم شود

چون عرصه زمین ز بهار آسمان وش است
 عالم چو عیش او خوش و چون طبع او کش است

روزی خوشست عیش در این روزگار به

وزهر چه اختیار کنی وصل یار به

چون مرغ زار زیر نوازد بمرغزار

مارا حریف مرغ و وطن مرغزار به

در لاله زار لاله چو رخسار یار شد

چون من ز درد فاخته را ناله زار به

دلخواه گشت باغ بدین فصل دلفروز

دلدار در میان و دل اندر کنار به

خرم شد از بهار جهان همچو روی یار

یعنی که وصل یار بفصل بهار به

سیمین عذار شد ز سمن عارض چمن

در بر بت سمن بر سیمین عذار به

نوروز خرم آمد و خوش کرد عیش خلق

امروز جام جفت می خوشگوار به

در جویبار چون لب یار آب ورنک نیست^۱

با یار نوش لب بلب جویبار به

با آن بت بهار و گل نو بهار جان

کز نوبهار او گلی از صد بهار به

ماه دو هفته گردد رخ نور پاش او
 هر پرتوش ز ماه دو پنج و چهار به
 کفور روی و عنبر مویش بفعل و بوی
 از مشک همچو خاک در شهریار به
 شیر عدو شکار **منوچهر** شیر گیر
 کز شیر شرزه خود سگ او در شکار به
 شاه جهانگشای که در زیر چتر اوست
 صد نیزه‌ور ز رستم و اسفندیار به
 او به ز صد هزار سوار است روز جنگ
 در صد سپه زیاری او یکسوار به
 دست و دهان و چشم و دل بد سگال او
 بر باد و خاک خوشتر و پر آب و نار به
 در سر گرفته باد بروتی عدوی او
 خاک سم سمندش از آن خاکسار به
 آری ز نور بولهب اندر نهیب نار
 اندر بهشت خاک کف یار غار به
 از بهر خار جان عدو همچنین مدام
 در گلستان دولت او گل بیار به
 او کار ساز خلق و طلبکار نیکوئیست
 کارش بکام دایم و بختش بکار به
 گیتی چو فرش باغ ز فرش منقش است
 کز سنبلش فراش و ز شمشاد مفرش است
 باز آمده بهار و دل از من جدا شده
 من بینوا بدست غم و دل نوا شده

گرم نهاده داغ دل سرد مهر یار
 بر داغ گرم او دم سردم گـوا شده
 جان از تنم ربوده و دل در برم بدو
 آرام نا گـرفته و آسوده نا شده
 جان مرا ز فرقت رخسار خوب او
 بیگانه گشته راحت و رنج آشنا شده
 بر من حواله کرد جفای زمانه را
 و او چون زمانه از سر مهر و وفا شده
 با من که در وفاش فرو رفت روز من
 چون طبع روزگار دلش پر جفا شده
 از آرزوی عارض خورشید نور او
 خورشید پیش دیده من چون سپا شده
 در هجر آن نگار نو آئین روان من
 از نعمت و نوای و طـرب بینوا شده
 او سخت کرده پای دل اندر رکاب هجر
 من گمره و عنان دل از کف رها شده
 از بسکه برد چرخ ز پیوند ما حسد
 چرخ حسود قاطع پیوند ما شده
 دور از نفاذ دولت و اقبال پادشاه
 غمپاش در دل (فلکی) پادشا شده
 سلطان نشان عصر منوچهر آنکه هست
 زو خصم نیست گشته و دشمن فنا شده
 از خطی اثیر فش مستوی قدش
 آب خزر چو خاک خط استوا شده

ای خاک بارگاه تو از بهر آب روی
 در دینده نجوم فلک توتیا شده
 اقلیم های روی زمین شرق تا بغرب
 اندر سواد ملک تو اقلیمها شده
 سیماب آسمان و مس آفتاب را
 اندر رکب و خاک درت کیمیا شده
 در طاعت تو دهر دو دل یکدل آمده
 در خدمت تو گنبد به تو دوتا شده
 پیران نور پاش فلک را گه سجود
 خاک در تو مسجد حاجت روا شده
 در طالع مبارک تو طبع چرخ را
 عین الکمال سغبه عین الرضا شده (۱)
 در کشور ششم ز نهیب سموم تو
 مردم رمیده روح چو مردم گیا شده (۲)
 زآن همچو شش جهت رقم نام تو شش است
 کانهجاکه نیست نام تو عالم مشوش است
 شاهها زمین ملک ترا زر نبات باد
 چون آسمانت بر سر عالم نبات باد
 ایام حاسدان تو در حادثات شد
 اوقات نایبان تو بی نایبات باد

(۱) سغبه، بمعنای فریفته، بازی داده شده (برهان قاطع) - (۲) مردم گیاه
 گیاهی باشد شبیه بصورت آدمی و در زمین چین روید (برهان قاطع)
 گرهوای مشرق از حملش اثر یابد شود آدمی مردم گیا در چین و ترکستان ازو

در موکب تو شوره چو خاک بهشت گشت
 در ساغر تو باده چو آب حیات باد
 بر نطع کینه در گذر ملک خصم را
 از بیدق سیاست تو شاه مات باد
 بر عالم بقات ز دیوان لم یزل
 صد عمر نوح و ملک سلیمان برات باد
 فرمان پنج حس تو تا جاودان روان
 بر چار طبع و نه فلك و شش جهات باد
 چو نانکه بندگان ز محمود برترند
 پیوسته فتحات به از سومنات باد
 آن لحظه کز سنان تو یابد عدو نجات
 دست هلاک متصل آن نجات باد
 از بخشش کف تو و بخشایش دلت
 آفاق پر صلات و جهان پر صلات باد
 در دفع سحر دشمن و بر قهر شر خصم
 در هر سفر ترا ز ظفر معجزات باد
 بر اهل جمله روی زمین خدمت تو فرض
 همچون نماز و روزه و حج و زکات باد
 در حل و عقد ثابت و سیاره چرخ را
 بالتقای سعید بتو التقات باد
 آنرا که دل بکینه شود با جفات جفت
 قسم از پی وفات ز گردون وفات باد
 از تیغ آب داده دریا نهیب تو
 چشم عدو چو چشمه نیل و فرات باد

کلك سخات را پی توفیع مـکرمـت
 شب نقش و روز کاغذ و دریا دوات باد
 تا آسمان محیط زمین است حکم تو
 چون آسمان محیط همه کاینات باد
 طول ممالک تو مخلص علی الدوام
 از حد شرق تا بحد خالداات باد
 درگشت چرخ ملک بقای تو جاودان
 ثابت بسان قطب و سهیل و بنات باد
 تا خاک زیر آب و هوا زیر آتش است
 خوش باد طبع تو که طبایع بتو خوش است

قمر کیب بند

باد صبا بیاغ دگر بار بار یافت
 شاخ از سرشگ ابر گهر بار بار یافت
 نوروز چون دمیدن باد بهار دید
 با ماه دی بکینه و پیکار بار یافت
 دی باغ جای زاغ نگونسار بد ولی
 امروز جای زاغ نگونسار سار یافت
 چون رخ نهاد بلبل سرما زده بیاغ
 بر هر چمن زلاله و گلزار نار یافت

ابر بهار چشم مرا در فراق یار
 با خویشتن بگریه بسیار بار یافت
 کرد آب در هوا گهر آمیغ میغ را
 برق آزمود بر سر هر تیغ تیغ را
 تا باغ را نسیم صبا داد داد باز
 آورد ابر گریه و فریاد باد باز
 تا چشم ابر کرد روان دجله بر زمین
 گردون بیباغ زینت بغداد داد باز
 یکچند بود باغ تهی از جمال و حسن
 کردش جو خلد خرم و آباد باد باز
 گر حکم زادن از شکم است ایعجب چرا
 پشت چمن بسوسن آزاد زاد باز
 تا باز شاد شد دل بلبل زگل دلم
 گشت از وصال آن گل نوشاد شاد باز
 گل باز نزد آن بت فرخار خار شد
 بر دل ز وصل او غم دشخوار خوار شد
 ترکی که خوشترست ز مشکوی کوی او
 سروی که هست چون گل خود روی روی او
 گر جای سرو جوی بود پس چه ساختند
 از دیده عاشقان بلا جوی جوی او
 آورد گرد ماه خطی کز جلال اوست
 شب رنگ او گرفته و شب بوی بوی او
 گردد چو مشک آب در آموی اگر زنند
 يك ره در آب چشمه آموی موی او

گوئی که گو یکبست ۱ عقیقین ورا دهن
 ویر طرفه ترکه هست سخنگوی گوی او
 تا بردل من آن بت طنناز ناز کرد
 صد درز ناز بردل من باز باز کرد
 شب را بنور روی چو مهتاب تاب داد
 دل را ببند سنبل پرتاب تاب داد
 آواره کرد از دلم آن صبر کومرا
 با تیر چشم او گه پرتاب تاب داد (۲)
 مسکین دلم در آتش هجران بسوخت بس
 در عشق او تعامت اسباب آب داد
 ای من غلام آن رخ رخشان که دیده را
 در شب چو آفتاب جهانتاب تاب داد
 دارد دو لب بسان دو عناب گاه وصل
 جان را می از میان دو عناب ناب داد
 از غمزه کشت در مه تیرم (۳) ولی ز آب
 گمراه تشنه را بمه آب آب داد
 ای دوست در جهان چو توعیاریار نیست
 کو دل که از فراق تو بازار زار نیست
 جانا گل از رخ تو بنیرنگ رنگ برد
 وز چشم آهوانه زهر رنگ رنگ برد
 با ما نساخت گر چه بیازار نیکوئی
 صد ره ز شکر آن دهن تنگ تنگ برد

(۱) بمعنی گوی کوچک است (۲) درهفت اقلیم، که پرتاب (۳) در نسخه

جان برده رضای تو بگرفت چون زدل
 آوازه غمت بیک آهنگ هنگ (۱) برد
 خوردم بیاد تو می خون رنگ روی دوش
 تا از دل من آن می خون رنگ رنگ برد
 از بسکه لحن شعر من اندر ثنای شاه
 بر چرخ رفت زهره (۲) سوی چنگ چنگ برد
 همواره بخت را بمنوچهر چهر باد
 بروی ز چرخ شفقت وز مهر مهر باد
 خاری که در وفاش پیرورد ورد شد
 روئی که از جفاش بیازرد زرد شد
 نامرد چون پرستش درگاه او گزید
 ز آن خسرو جوان جوانمرد مرد شد
 از بسکه سود شخص عدو مرکبش به پی
 زیر سمش گیا که بیاورد ورد شد
 آن ازدهاست خنجر او کش بگاه چنگ
 شد خورد جان دشمن و درخورد خورد شد
 هنگام سیر زآفت سم سمند او
 این بیک ره نورد جهانگرد گرد شد (۳)
 شاهیکه گرد ملک خود از سور سور کرد
 تا سور و ماتم اجل از دور دور کرد
 خور گرچه نور بخشد هر ماه ماه را
 روبد بدیده پیش صد راه راه را

(۱) هنگ بمعنی آسیب و آزار (برهان قاطع) (۲) زهره مطرب فلک .

(۳) بیک رهنورد جهانگرد، بمعنی ماه است.

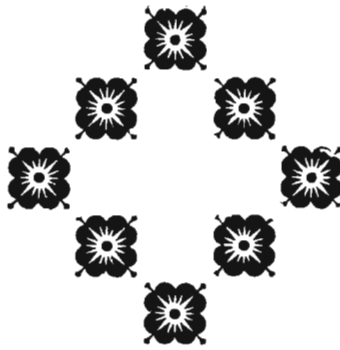
شاهان ز تاج و گاه ، شرف یافتند و او
 گاه تاج را شرف دهد و گاه گاه را
 گر گاه در پناه وی آید ظفر دهد
 بر کهریبا بتیغ عدو گاه گاه را
 گاه پیشش از تواضع چون نعل مرکبش
 قد خم همی پذیرد هر ماه ماه را
 شاهان اگر چه بنده ملکشاه را بدند
 زیننده بنده صد چو ملکشاه شاه را
 عمر ورا عدد صد و پنجاه سال باد
 با هر یکی عدد صد و پنجاه جاه را
 هر دل که در هوای وی آسود سود دید
 مرگ خود آنکه کین وی افزود زود دید
 بر چرخ گر بنور برد تیر تیر از او
 خورشید و مه شوند بتا خیر خیر از او
 تدبیر کین او چو کند دشمنی شود
 در پیش پایش آنهمه تدبیر بیر (۱) از او
 روز مخالفان ز نهیبش چو شب شود
 شام موافقان همه شبگیر گیر از او
 بنگر کمان کین بکمین درگفش که نیست
 ایمن به شام شاه و به کشمیر میر از او
 خورشید ره بسوی مه دی نهد ز بیم
 گر شه رها کند بمه تیر تیر از او

چون خشم او شود گه کین و ستیز تیز
 گردون کند نفیر که ای رستخیز خیز
 ای داده چرخ در همه احکام کام تو
 گردون مسخر تو و اجرام رام تو
 معصوم همچو نام خدای بزرگوار
 در لفظها ز فحش و ز دشنام نام تو
 بنهاد دوست وار زمانه بدست قهر
 بر پای دشمنان تو مادام دام تو
 دایم بروز عز و بشب دولت آورند
 از چین سحر که تو و از شام شام تو
 اسباب لہو و عشرت و اندوه و رنج را
 آغاز باد تو و انجام جام تو
 در عالم از سخای تو موجود جود شد
 چوب از کفت بطلع مسعود عود شد
 شاها ترا ز دولت و اقبال بسال باد
 ملک ترا ز حاصل اعمال مال باد
 هر مفضلی (۱) که منکر افضال تو بود
 از فضلۂ فضول در افضال ضال باد
 رایت همیشه در همه احکام یافت
 خصمت مدام در همه اشغال غال (۲) باد

(۱) در هفت اقلیم، هر منکری - (۲) غال بمعنی، اغفال و فریب است ولی پروفور
 هادی حسن بیت ذیل را که بمعنی مغاره و ویرانه میباشد بعنوان شاهد ذکر نموده است.
 کسیکه در دل او جای کرد خصمی تو بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال
 عماره نیز گوید:

کسیکه غال شد اندر حسودی تو ملک خدای خانه وی جای رجه دادش غال

هنگام بار قد الف وار خسروان
 در خدمت تو چون قد ابدال دال باد
 با قدر و جاه و دولت و عز و شرف ترا
 صد بار به ز پارو ز امسال سال باد
 بر دوستان ز جود خود انعام عام کن
 بر دشمنان ز کین خود اندام دام کن



غزلیات

هجر تو یکباره زبونم گرفت درد تو ز اندازه برونم گرفت
آن ستمی کز تو کشیدم چه بود آن غم دل بین که کنونم گرفت
هست غمت بر دل من تیر هجر صعب زد و سخت زبونم گرفت
دوش خیال تو بخواب اندرون دید که تیمار تو چونم گرفت

غزل

ایدیده در آن شکل و شمایل نظری کن
گر زانکه ترا آرزوی دیدن جانست
روئیت در آن چشم جهانی متحیر
زلفی که پریشانی احوال جهانست

غزل

جانا بجز غم تو دلم را هوس مباد
جز تو کسم ز جور تو فریاد رس مباد
هر جا که آیم و روم ازناساز وصل
جز لشکر فراق توام پیش و پس مباد

اکنونکه نیست همدم دردم وصال تو
 جز محنت فران توام همنفس مباد
 گفתי که تا ز نزد تو دورم چگونه ای
 دور از تو آنچنان که منم هیچکس مباد
 باری چون نیست روزی من بنده وصل تو
 چونین که هست روزی هر خار و خس مباد
 در شیوه فراق جز اندیشه غمت
 از گردش فلك (فلکی) را هوس مباد

غزل

نا کرده وداع از بر دلدار شدم دور
 نزدیک شدم با غم و از یار شدم دور
 هر بار کز او دور شدم صبر و دلم بود
 و اکنون ز دل و صبر بیکبار شدم دور
 تیمار دل افزود مرا چرخ جفا جوی
 تا من ز تو ای یار وفادار شدم دور

غزل

جانان نکند هرگز، هرگز نکند جانان
 شادان دل ما یکدم، یکدم دل ما شادان
 هجرش چو کشد مارا، مارا چو کشد هجرش
 صد جان بدهد وصلش، وصلش بدهد صد جان
 دردم چو بود از پی، از پی چو بود دردم
 درمان هم از او خواهم، خواهم هم از او درمان

زرین شدازو بستان ، بستان شدازو زرین
زینسان نبود یاری ، یاری نبود زینسان

غزل

بس کن از این روی نهان داشتن
دل ستن قصد بیجان داشتن
با همه خوش بودن و با عاشقان
خویشتن از عجب گران داشتن
غزل - نقل از سفینه فرخ

ای غمت برده شادمانی من	بی تو تلخ است زندگانی من
بسر تو که با تو نتوان گفت	صفت رنج و ناتوانی من
از جوانی و حسن خویش ترس	رحم کن بر من و جوانی من
آن خود دان مرا که جمله توئی	آشکارائی و نهانی من
چه بود گر دمی ز روی کرم	دل در آری بمهربانی من
حاصل آید چو حاضر آئی تو	مایه عمر جاودانی من
(فلکی) روز و شب همی گوید	کز غم تست شادمانی من

غزل

آن عارض چون دوهفته ماهش بین	و آن طره گوشه کلاهش بین
رویش به پناه زلف ار دیدی	جان و دل خلق در پناهش بین
در زیر رخ چو آفتاب او	آن غبغب چون دوهفته ماهش بین
از نور و ضیاء عارض خوبش	رخشان چو ستاره خاك راهش بین
از بهر سپید کردن روزم	خال و خط و نرگس سیاهش بین
از مشک بعه برش رسن یابی	از سیم در آفتاب چاهش بین

لبه‌اش چو مهره سلیمان دان	گرد دورخ از پری سپاهش بین
در حسن و جمال پایپایش دان	در غنچ و دلال دستپاهش بین
گر ماه ندیده که می نوشد	در بزم شراب پادشاهش بین

غزل

دایم در انتظارم ، بیخواب و بی قرارم
دیده براه دارم گریان که تا کی آئی

غزل

عاجز شدن ایدوست ز ناز تو عجب نیست
کین قاعده ناز تو جنگست نه بازی



رباعیات

۱

بد دوش چه راز ، با که ، با یار مرا
پنهان ز که ، از خصم ، چه انکار مرا
داد از چّه ، ز لب ، بوسه بسیار مرا
برد از چه ، ز دل ، بد آنچه تیمار مرا

۲

با من چو بخندید خوش آن در خوشاب
بر خنده ز شرم دست را کرد نقاب
لعل لب او ز پشت دست پرتاب
میتافت چو از جام بلورین مهتاب

۳

در ظلمت هجرت ای بت آب صفات
گم کرده راه و نیست امید نجات
باشد که چو خضر ناگه اندر ظلمات
ایزد ز تو راضیم کند آب حیات

۴

تا خاطر من دست چپ از راست شناخت
 یکدم بمراد مرکب عمر نتاخت
 ترسم که بدین رنج بامید نواخت
 نا یافته کام رفتنم باید ساخت^۱

۵

دیدار تو اصل نیک پیوندیهاست
 طبع تو سرشته از خردمندیهاست
 با بنده خود موافقت کردی دوش
 این خود چه گرمها و خداوندیهاست

۶

گر خصم ترا فلک غروری بدهد
 زآن پس که ترا ملک سروری بدهد
 هنگام زوال ملک او باشد از آنک
 چون مرد خواهد چراغ نوری بدهد^(۱)

۷

چون دست نمیرسد بسودای امید
 در دامن غم کشیده به پای امید
 در عشق نماند عقل را جای امید
 تا آخر اگر چنین بود وای امید

۸

تا گشت رخت روشنی انداز از روز
 شب شد روزم ، شبم بیفروز از روز

(۱) در نسخه اینجانب : چون خواست چراغ مرد نوری بدهد .

تو خوبتری مه بمه و سال به سال
من زار ترم شب ز شب و روز از روز

۹

کوشیدم و درد درد تو نوشیدم
کردی تو جفا و من فرو پوشیدم
کمتر شدی از چه بیشتر کوشیدم
گوئی که به آتش آب میجوشیدم

۱۰

در آرزوی یافتن کام از تو
عمری بشد و ندیدم آرام از تو
بیوصل شدم بخیره بد نام از تو
آه از نکشد داد من ایام از تو

قطعات

جانرا هوای روی تو برجای جان نشست
مهر توام درون دل مهربان نشست
گنج روان توئی و بهر تار موی تو
مار شکنج بر سر گنج روان نشست
هر دل که از کنار تو برخاست یکزمان
جان داد و از میان جهان بر کران نشست

خیل خزان بتاختن^(۱) برسپه بهار زد
خسرو مهرگان علم بر سر کوهسار زد

زاغ سیاه طیلسان خطبه خسرو جهان
خواند بنامش آزمان شاشه^(۱) زر عیار زد

خون سیاوشان

گر نه بچشم مردمی سوی تو بنگرد فلک
خشم تو در دو چشم او مردمک استخوان کند
آنچه یک زمان کند کین تو خالی از زمین
قوت و گردش فلک راست بصد قران کند
گوهر آبگینه را لعل سیاوشی مخوان
زانکه مرا بشبهه آن خون سیاوشان کند

در توصیف باده

جز می صرف در جهان ، چیست که از صروف او
رای طرب قوی شود ، رایت غم نگون بود
روح در اوسبک رسد ، چونکه از آن گران خورد
عقل ازو قوی شود ، گرچه روان زبون بود
سرخ مئی که طعم او ، طبع ستم رسیده را
هم مدد طرب دهد ، هم سبب سکون بود
جام نه اختریست هان ، نور بخوی بد دهد
باده نه گوهریست کآن ، درخور طبع دون بود
خاصه بیاد خسروی ، کز اثر جلال او
بدعت کفر کم شود ، دولت دین فرون بود

(۱) در آتشکده آذر ، شاخ .

بودند بتان به پیش من خوار و اکنون خود را چه خوار بینم
آنکس که مرا شکار بودست خود را بکفش شکار بینم

ما راست جهات سته يك كام ما راست بحار سبعة يك جو

از قطعه‌ای

تا اثر جهان بود باد جهان بنام تو
تا گهر فلك بود ، باد فلك غلام تو
مصلحت جهانیان هست دوام دولت
باد ستون آسمان دولت بر دوام تو
کرد بنام تو خرد کل مرکبات را
از پی آن چو شش جهت شش عدد است نام تو
شعله آتش اجل باد فروغ تیغ تو
شربت آب زندگی باد مذاق جام تو

آغاز بد اندیشی ، فرجام گرفتاری

شاهی که بدو نازد شاهی بیجهانداری
خواهند بنور از وی اجرام فلك یاری
فرخنده (منوچهر) آن کش دهر برد فرمان
دارد صفت یزدان در قصد نکوکاری
بد خواه ورا خویشی با محنت و درویشی
آغاز بد اندیشی ، فرجام گرفتاری

قطعه

شاها همه شاهان را شاهی بهنرمندی
 بنیاد شهنشاهی محکم تو در افکندی
 هر جا که تو کوشیدی ، خصمان قوی دیدی
 بیخ همه بیریدی تخم همه برکندی
 بس دشمن پرستان ، کز تیغ تو شد بیجان
 بس لشگر بی پایان ، کز هم تو پراکندی
 نصرت ز تو پیدا شد ، ملک از تو مهیا شد
 الحق بتو زیبا شد ، شاهی و خداوندی
 اصل تو بدایع را ، چون چرخ طبایع را
 اجرام و طلایع را ، شاهی تو نه فرزندی
 رنج آید و مسکینی ، کاری که تو نگزینی
 کفر آرد و بیدینی ، چیزیکه تو نپسندی
 چون طبع ترا آخر ، در طبع نشد ظاهر
 زین رتبت و این خاطر شد حاصل خرسندی

مطایبه

آسوده ز فتنه زمانه	بادا همه ساله ذخیره الدین
آن چون پدر از جهان یگانه	شهزاده شیر دل فریدون
بر شد بفلک بر آستانه	میری که ز قدر درگش را
جان و دل دشمنش نشانه	شد ناوک فتنه جهان را
گشت آتش مرگ را زبانه	تاب سر تیغ آبدارش
داده بتو بخت بی بهانه	اقبال و بقا و عز و دولت

در خواسته بودی ای خداوند	زین پیش زمین یکی سمانه ^(۱)
مردانه سمانه که چون او	ناید دگری ز آشیانه
بگذاشتم و نماند در شهر	ناجسته سرای و کوی و خانه
گفتند که هست در فلان کوی	در خانه دختر فلانه
لیکن زنکی است جادو و شوم	در دهر بجادوئی فسانه
زن چونکه مرا بدید برجست	بستد می و سیخ و شاخشانه
برداشت برابر من از دور	بروزن حراره ^(۲) این ترانه
کای ریش و کله زده بشانه	وی که به سبیل و خون بخانه
تا روز حراره باز رستی	من خود شده بودم از میانه
بنگر که بجستجوی مرغی	این واقعه طرفه است یانه؟

تا دهر بود ترا درد باد

اقبال و بقای جاودانه

مفردات

هوای فاخته رنگست و ابر بلبل فام

بریز خون خروس ای نگار کبک خرام

گرپخته نصیب پختگان است ما سوخته ایم جام در ده

از قصیده در باره مسعود سعد سلمان

گر این طرز سخن در شاعری مسعود را بودی

بجان صد آفرین کردی روان سعد سلمان



(۱) سمانه ، بفتح سین و نون بمعنی بلدرچین یا مرغ کرک میباشد . (۲) حراره .

از يك قصیده تکریر ناتمام^۱

مشك است توده توده نهاده بر ارغوان
 زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان
 زآن توده ، توده ، توده مشك آیدم حقیر
 زآن حلقه حلقه ، حلقه تنگ آیدم جهان
 چون قطره قطره آب ، لطیفست عارضش
 وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان
 زآن قطره قطره ، قطره آبست در بحار
 زین شعله شعله ، شعله نارست چون دخان



تعلیقات - اول

آرش - علامه محمد قزوینی در مجلد اول یادداشتهای خود مینویسد :
آرش کمانگیر معروف و حکایت تیرانداختن او از آمل بمر و را گویا (بل قریب قطع و یقین) بقرینه اینکه در لغات شاهنامه در کلمه آرش ابدأ شعری از شاهنامه شاهد نیاورده و نیز از اعلام ایرانی یوستی صفحه ۸۸ و ۸۹ ابدأ حواله فردوسی در موضع خود یعنی در سلطنت منوچهر و پیش و پس نداده بل استطراداً در حکایت گشتاسب و زریب جلد ۴ طبع مهل و نیز در اواخر شاهنامه جلد ۷ طبع مهل فقط بطور مشبه ظاهراً ذکر او در شعری آمده که یوستی بدان حواله میدهد :

چو آرش که بردی بفرسنگ تیر چو پیروزگر قارن شیرگیر

و نیز بقرینه اینکه آقای پور داود در جلد اول اوستا صفحه ۲۱۳ و ۳۳۴ بیعد که تقریباً جمیع منابع اسلامی حکایت آرش را از قبیل طبری و مجمل التواریخ و بیرونی بدست میدهند ابدأ اسمی از فردوسی نبرده و نیز بقرینه اینکه در فهرست مندرجات کتاب فولرس ابدأ و اصلاً چنین عنوانی ندارد. باری از مجموع قراین سابقه ظن قریب بعلم بلکه علم و قطع حاصل میشود که این حکایت در شاهنامه فردوسی مسطور نیست . مرحوم دهخدا در لغت نامه ذیل کلمه آرش مینویسد : نام پهلوانی کماندار از لشکر منوچهر بود ، منوچهر در آخر دوره حکمرانی خویش از جنگ با فرمانروای توران افراسیاب ناگزیر گردید نخست غلبه افراسیاب را بود و منوچهر بماندگان پناهید لکن سپس بر آن نهادند که دلاوری ایرانی تیری گشاد دهد و بدانجای که تیر فرود آید مرز ایران و توران باشد آرش نام پهلوان ایرانی از قله دماوند تیری بیفکند که از بامداد تا نیمروز برفت و بکنار جیحون فرود آمد و جیحون حد

شناخته شد. در اوستا بهترین تیرانداز را (ا ر خ ش) نامیده و گمان می‌رود که مراد همان آرش است. طبری این کماندار را (آرش شاتین) می‌نامد و **نولدکه** حدس می‌زند این کلمه تصحیف جمله اوستائی (خشووی ایشو) باشد چه معنی آن (خداوند تیر شتابنده) است که صفت یا لقب آرش بوده است و بروایت دیگر رب النوع زمین (اسفندارمذ) تیر و کمانی به آرش داد و گفت این تیر دور پرتاب است لکن هر که آنرا بیفکند بجای بمیرد و آرش با این آگاهی تن بمرگ در داد و تیر اسفندارمذ را برای سعهو بسط مرز ایران بدان صورت که گفتیم بیفکند و در حال بمرد (نقل از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله پیرنیا) و افراسیاب تاختن‌ها آورد و منوچهر چند بار زال را پذیرد فرستاد تا ایشان را از جیحون زآنسو تر کرده پس يك راه افراسیاب با سپاهی بی اندازه بیامد و چند سال منوچهر را حصار داد اندر طبرستان و سام و زال غائب بودند و در آخر صلح افتاد به تیر انداختن آرش و از قلعه آمل با عقبه مزدوران (بین سرخس و مرو) برسید و آن مرز را توران خوانده‌اند (مجموعه التواریخ والقصص). خسروی از شعرای باستان گوید :

چون کار بقفل و بند تقدیر افتد از جیب خرد کلید تدبیر افتد
آرش گهرم ولی چو برگردد بخت در معرکه پیکان و پر از تیر افتد
فخرالدین اسعد گرگانی در منظومه ویس و رامین خود اشاره باین حکایت نمود و می‌گوید:
از آن خوانند آرش را کمانگیر که از آمل بمرو انداخت يك تیر
ترا زبید نه آرش را سواری که صد فرسنگ بگذشتی ز ساری
برای مطالعه بیشتر در پیرامون داستان آرش رجوع شود بمقاله نگارنده

بعنوان (آرش و جشن تیرگان) مندرج در شماره ۳/۴ از سال ۲ مجله جلوه .

آزردن - برخلاف آن چنانکه اکنون در محاوره تلفظ می‌کنند در آثار شعرای باستان بخصوص فلکی و مولوی بفتح زاء معجمه استعمال شده نه بضم آن چنانکه فلکی گوید :

خاری که در وفاش پیرورد ورد شد روئی که از جفاش بیازرد زرد شد

مولوی در دیوان شمس تبریزی گوید :

بندہ آنم کہ مرا ، بی گنہ آزرده کند

چون صفتی دارد از آن مه کہ بیازرد مرا

بدخشان - لسترنج مینویسد در شرق طخارستانست و رود جیحون از سه طرف آنرا احاطه کرده محل شهر بدخشان در کنایه‌های مرجع ما درست معین نشده و اطلاع کافی بما نرسیده احتمال دارد کہ این شهر در محل فیض آباد (فیزآباد) مرکز کنونی ایالت قرار داشته و در سالنامہ ۱۳۱۱ شمسی کابل صفحه ۳۷ نیز همین معنی را تصریح کرده و مینویسد بدخشان را مغولها خراب کرده اند .

برطاس - از محل دقیق برطاس امروزه ما را اطلاع درستی در دست نیست تنها مؤلف جهان نامہ محمد بن نجیب بکران در کتاب خود ذیل لفظ آتل مینویسد ؛ آتل هم نام شهر خزر است کہ این جیحون در میان او بدریا می ریزد و هم نام آن جیحون است . منبع او از نزدیکی خرخیز باشد و در میان کیماک و قبایل ترکمان بگذرد ، پس بر بلغار گذرد ، پس بر حدود روس ، پس بر (برطاس) همچنین می رود تا بہ بحیرہ آبسکون ریزد . مسعودی در کتاب التنبیہ والاشراف راجع بہ سمور برطاسی مینویسد ؛ و من بلاد برطاس تحمل جلود الثعالب السود وھی اکرم الوبار و اکثر هائمنا و منها الاحمر والایض الذی لا یفضل بینه و بین الفک والخلنجی .

چاچ - محمد بن نجیب بکران مینویسد ؛ چاچ هم شهری است از ماوراءالنہر و از حدود اسروشنہ . گی لسترنج در کتاب سرزمینهای خلافت شرقی میگوید ؛ از چاچ پارچه های نازک سفید و شمشیر و سلاحهای دیگر و ابزارهای آهنین و برنجین مثل سوزن و مقراض و دیگر صادر میشد زین هائی کہ از پوست کیمخت یعنی پوست گورخر میساختند همچنین کمان و ترکش و پوست دباغی شده و سجاده های خوب و عباهای رنگارنگ نیز صادر میگردید ، از ولایت چاچ برنج و کتان و پنبه صادر میشد . ابواسحق ابراہیم اصطخری در مسالک الممالک مینویسد ؛ میوه در سغد و اسروشنہ ۶

فرغانه و چاچ چنان فراوان بود کی ستوران ایشان میوه میخوردند. چاچ یا (تاشکند) یکی از مراکز بزرگ انتشار ادب پارسی بوده و شعرای بزرگی مانند (بدرچاچی) از آن برخاسته‌اند.

خالدات - مؤلف جهان‌نامه مینویسد؛ و اتفاق چنان افتاده است که ابتداء طول از جهت مغرب گرفته‌اند از موضعی که در قدیم الایام آنجا هفت جزیره بوده است معمور و مسکون، آن را جزایر خالدات و جزایر سعدا گویند و اکنون خراب شده است و آب بحر محیط بدویست فرسنگ از گذشته.

ختلان - یاقوت در معجم البلدان مینگارد؛ ختلان بفتح اوله و تسکین ثانیه و آخره نون بلاد مجتمعة و راء النهر قرب سمرقند و نیز در کتاب حدود العالم میگوید ترمذ شهر است خرم و برب رود جیحون نهاده.... و بارگه ختلان و چغانیان است. اصطخری مینویسد؛ نخستین کوره کی برجیحون است از ماوراء النهر ختلان است و و خش.

خزران - مؤلف جهان‌نامه مینویسد؛ از بردعه تا باب‌الابواب که در بند خزران است چهل و پنج فرسنگ است. ابن‌حوقل میگوید؛ و خزران نصف‌المدینه المعروفه با تل‌الشرقی و به معظم‌التجار و المسلمین و المتاجر، و النصف‌الغربی خاصه للملك و حاشيته و جنده، و الخزر الخالص لسانهم غیر لسان الترك و الغارسیه و لا یشار که لسان من السنة الامم. منوچهری دامغانی خزران را همان دریای خزر دانسته و میگوید:

وقت سحر گه کلنگ تعبیه‌ای ساخته است

وز لب دریای هند تا خزران تاخته است

دعد و رباب - نام دو عاشق و معشوق از دیار تازیان است مانند افسانه لیلی و مجنون و شعرای تازی و پارسی در پیرامون داستان این دودلداده اشعار بسیاری سروده‌اند چنانکه فرخی سیستانی گوید:

همی کنند برنگ و بگونه سب و بهی

حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب

دما دم و دما دم - علامه قزوینی دربارهٔ این دو کلمه ضمن یادداشت‌های

خود مینویسد؛ دما دم:

رایات ترا قدر دما دم

فرمان ترا قضا پیایی

(فلکی شروانی)

و هکذا تمام قوافی مضموم ماقبل الاخرست .

دما دم:

سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم

جهان جود و معانی چراغ دودهٔ آدم

این مطلع قصیده معروفی است، از فلکی شروانی و در اواخر قصیده گوید:

پشت اشهب و ادهم رسیده باد بر تو

زهندوچین همه ساله خراج و باج دما دم

و یا اینکه خیام گوید:

فارغ منشین به خوردن باده و می تا لذت عمر خود دما دم یابی

شاهد بر سر استعمال دما دم است بفتح الدالین برخلاف ادعای کسیکه گویا

نقلاً از ادیب پیشاوری میگفت که این کلمه صحیح نیست و هرچه در کلام شعرا از

این قبیل دیده میشود دما دم به ضم دالین است .

صاحبقران - در قدیمترین مأخذی که اشاره باین کلمه شده در دمیة القصر

باخزری در ترجمه امیر ابواحمد بن خلف بن احمد سنجری است و گوید: صاحبقرانه

والصاحب المبرعلی اقرانه . شعرای پارسی این کلمه را گاهی بمعنای قرن یعنی صد

سال و یا سی سال پادشاهی استعمال کرده‌اند چنانکه انوری سنجر را همیشه درقصاید

خود صاحبقران میگوید و زمانی هم بمعنای قران کواکب چنانکه ظهیر فاریابی

گوید:

چنبر حکم تو شد برگردنان مالک رقاب

اختر رای تو شد در برج دین صاحبقران

فلکی شروانی گوید :

تا کواکب در قران با هم قرین گردند باد

ملك تو صاحبقران با صد قران آراسته

کوشیار - ابوالحسن بن لبنان جیلی از مشاهیر منجمین قرن پنجم هجری که در سال ۴۵۹ هجری بنای رصدگذاشته وزیجی برآورده که بنام خود او منسوب و بد زیج کوشیار معروف و کتاب المدخل فی صناعة احکام النجوم نیز که يك نسخه از آن به رقم ۲۰۶۹ در خزانه بانک پور و چهار نسخه نیز در خزانه دارالکتب مصریه موجود است از تألیفات اوست و سال وفاتش بدست نیامد . برای اطلاع بیشتر راجع بزندگان کوشیار رجوع شود بشماره ۵ مجله فرهنگ چاپ مشهد مقاله دکتر محمد معین .

کرته - یا قرطه بمعنی پیراهن و قبا میباشد چنانکه حکیم ناصر خسرو گوید :

تازه که کرد و به زعفران که فروزید قرطه گلبن بباغ و مفرش هامون

کوزة بلیناس - مؤلف قاموس الاعلام بلیناس راهمان پلین (پلینیوس) مشهور دانسته و ترجمه حال وی را بترجمه پلین ارجاع کرده است **جانسن** مؤلف فرهنگ فارسی ، عربی بانگلیسی نیز بلیناس را باپلینی (پلینیوس) منطبق میکند و **هربلو** هم بهمین عقیده بود . پلینیوس - دوپلینیوس در جهان علم و ادب شهرت دارند . پلینیوس قدیم یا کبیر - پلینیوس جوان برادر زاده پلینیوس بزرگ ، دومین ادیب رومی است که بسال ۶۲ میلادی در **کومه** متولد شده و باطرایانوس دوست بود و او مؤلف (مدیحه طرایانوس) و نامه های مشهور است و وفات وی بسال ۱۲۰ میلادی اتفاق افتاده است . اما پلینیوس بزرگ (۲۳ - ۷۹ میلادی) دانشمند و نویسنده رومی . تعداد تألیفات وی از ۱۶۰ تجاوز میکرده ولی از آن جمله فقط کتابی جسم موسوم به (تاریخ طبیعی) بجای مانده است مشتمل برسی و هفت جزء که شامل دائرةالمعارفی

است از جغرافیا و ملل و اقوام آدمی و جانوران و گیاهان و انواع داروهای نباتی و حیوانی و معادن و غیره. اما صفاتی که برای بلیناس یا بلینوس شمرده شده مانند مطلق، ساحر، مهندس، برپلینیوس صادق نیست و علت عمده تطبیق بلینوس و پلینیوس همان تشابه اسمی است و بهمین لحاظ نسخه‌ای که بنام (راز آفرینش) بنام بلیناس در کتابخانه ملی پاریس محفوظ است، سابقاً به پلینیوس نسبت داده میشد ولی چون مؤلف در آن کتاب گفته است که اصل وی از **طوانه** است که همان **تبان** باشد بنابراین شکی نیست که مؤلف آن اپولونیوس طوانه است. سیلوستر دسائی وحدت بلیناس و اپولونیوس را نخستین بار اثبات کرد و نشان داد که این نام اولین دفعه در ادبیات غرب در یکی از مؤلفات هرمسی متعلق به عهدی کهن یاد شده نام این تألیف طبق نسخ خطی موجود (کتاب الجامع الاشياء) یا (کتاب العلل) و یا (کتاب سرالخلیفة وصنعة الطبیعة) است بسیاری از محققان اروپائی مانند **دکتر لکار**، شتین شنیدر، ناو، گت هیل، روسکا، پلسز، تحقیقات دسائی را تعقیب کردند و همه متفق شدند که بلیناس همان اپولونیوس است و آنان کوشیدند که پرده از اسرار کتاب مذکور بردارند ولی بمقصد نرسیدند. پس از دانشمندان مزبور **پاول کراوس** در کتاب (جابر بن حیان) تحقیقاتی سودمند درین باب آورده است. کراوس گوید؛ در آثار جابر نام بلیناس حکیم آمده است و این نام جز صورت محرف اپولونیوس، نیست، بدون شك مقصود همان اپولونیوس طوانه حکیم فیثاغوری جدید است در آثار جابر علاوه بر بلیناس، گاه بلینوس نیز دیده میشود در نسخ کتاب (سرالخلیفة) این دو شکل بطور تساوی یاد شده، صحیح آنست که این دو را بصورت بلیناس و بلینیوس تصحیح کنند و یا لااقل بلیناس (بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم) تلفظ کنند. شکل اخیر از نسخه خطی کتاب جوامع العلوم بدست آمده که نوعی دائرة المعارف است تألیف یکی از شاگردان ابوزید بلخی و مورخ سال ۳۹۶ هجری است. اپولونیوس از فیثاغوریان جدید و آخرین مبلغ و نماینده آئین شرك که بعلت رواج مسیحیت در شرف احتضار بود محسوب میشد و هدف وی آن بود که با تغییراتی در آداب و افکار آئین شرك را از زوال حتمی نجات بخشد.

اپولونیوس در زمان حیات خویش چندان مورد احترام بود که ستایش او با خرافات توأم شده بود و سه چهار قرن پس از مرگ وی را هم رتبه خدایان میستودند. اهالی زادگاه اپولونیوس برای او معبدی ساختند و در جاهای دیگر تصویرش را در جنب خدایان جای دادند، نام او را یاد میکردند بامید آنکه کراماتی از وی سرزند یا از حمایت آسمانی او برخوردار شوند، امپراطوران در جستجو بودند تا کوچکترین اقوال و کمترین آثار زندگانی ویرا بدست آورند و غنیمت شمارند، يك نویسنده تاریخ فلسفه او را خدائی میدانده که بزمین فرود آمد. آخرین مدافعان مذهب شرك همواره او را در برابر عیسی که با وی معاصر بود علم کرده اند. در میان اینهمه ابراز علاقه تشخیص حقیقت بسیار مشکل است، مخصوصاً اگر توجه شود که آثار اپولونیوس بما نرسیده است چه هشتاد و چهار نامه و مدیحه ای بنام دو مطیانوس (دمیسین) که بنام او باقی است، اصالت آنها بکلی مورد شك است. ترجمه حال اپولونیوس پس از ۱۲۰ سال بعد از مرگ وی توسط فیلوسترانوس و بدستور ملکه بولیا زوجه سوروس که بفیلسوف مزبور علاقه و ایمان کامل داشت نوشته شده است. منابع فیلوسترانوس چه بوده؟ چنانکه خود او گوید، منابع ری روایات عجیب روحانیان اساطیری که در معابد محفوظ مانده بود، دو مکتوب مبهم، خاطرات دامیس که مردی ساده لوح و محدود فکر بود و بخش مهم زندگانی خود را با اپولونیوس گذرانیده، و با او بکشد، و هند رفته بود. دامیس در نوشته های خود از کرامات و خرق عادات چیزی نقل نکرده است، با اینهمه آنچه را که میتوان قریب بحقیقت درباره حیات و عقاید او بدست آورد در ذیل نقل میکنیم:

وی در زمان سلطنت اغسطس در آغاز قرن اول میلادی از يك خانواده ثروتمند و بنام در طوانه، کرسی کپادوکیه متولد شد، در سن چهارده سالگی پدر اپولونیوس او را به طرسوس فرستاد تا آنجا تحت هدایت او دودیمس فنیقی علوم عصر را بیاموزد، اندکی بعد، وی با اکسنس فیلسوف دیدار کرد و این دانشمند حکمت فیثاغوری را بدو تعلیم کرد، اپولونیوس کردار استاد مزبور را باگفتار و دروس وی منطبق نیافت،

پس او را ترك كرد و از آن پس خود فیثاغورس را در همه امور سرمشق خویش قرار داد. بالنتیجه از آن زمان تا هنگام مرگ با کمال زهد روزگار میگذرانید، از گیاهان تغذیه و از اغذیه حیوانی کاملاً پرهیز میکرد، از باده‌گساری دوری می‌جست، از زنان احترام می‌کرد، بر بستر خشن نمی‌خوابید، پای برهنه راه میرفت، موهای خویش نمی‌سترد، هرگز جامهٔ جزیشمین نمی‌پوشید و اموال خویش بفقراء می‌بخشید، اپولونیوس از عهدهٔ آزمایشی طاقت‌فرسا که عبارت از سکوت و صمت در مدت پنج سال بود برآمد، گویند این عمل در زمانی انجام شد که وی سفرهای خویش را آغاز کرد و او بترتیب دریا مفیلیه و کیلیکیه و انطاکیه سیاحت کرد و چون میخواست که بمنابع افکار فیثاغوری دست یابد بمشرق شتافت و مدت چهار سال در بابل بماند و با مغان مذاکره و مباحثه کرد و از آنجا بققازییه شد و سپس بهند سفر کرد و در آن سرزمین بابرهمنان تماس یافت و در آئین ایشان مطالعات کرد و همچنین در اقطار حبشه، مصر علیا، یونان و ایتالیا سیاحت پرداخت و بروم رفت تا چنانکه خود میگفت به‌بیند که یکتا جبار چگونه جانوریست؟ در روم دختری جوان را که مردم مرده می‌پنداشتند زندگانی بخشید ولی اینکار با فرمان نرون امپراطور مصادف شد که بمدلول آن ساحران را تبعید میکردند، از این رو ویرا نیز تبعید کردند و او همچون پیامبری سیاح در ایالات مختلف امپراطوری روم سیاحت پرداخت. و سفاسیانوس امپراطور متوفی بسال ۷۹ میلادی با او بمنزله هاتف و سروش مشورت میکرد. دومطیانوس (دمیسین) امپراطور بفرمود تا موی سر و ریش او بسترند، اپولونیوس بخنده گفت: انتظار نداشتم که موی سر و ریشم در معرض خطر افتد، همین بذله‌گوئی موجب شد که او را شکنجه کنند و وی با کمال شجاعت آنرا تحمل میکرد. اپولونیوس پس از عمری دراز ناگهان زمین را ترك گفته است بدون آنکه توانسته باشند آخرین ایام عمر و یا نحوهٔ مرگ او را دریابند. برخی وفات او را در افسس بسال ۹۷ میلادی در زمان سلطنت نرو دانسته‌اند. از آثار منتسب به اپولونیوس (مراشم و قربانیها) يك وصیت‌نامه، پیشگوئیه‌ها، زندگانی فیثاغورس، پیشگوئی بوسیله ستارگان، رامیتوان نام برد.

دکتر الکملر گوید ؛ برخی از نوشته های اپولونیوس برای خالد بن یزید ترجمه شده ، از تحقیق درین ترجمه ها چنین برمی آید که آثار اپولونیوس صاحب الطلسمات را به گبران انتساب میدادند . کتاب اسرار الطبیعه بلینوس توسط کشیشی بنام (سجیوس) بهربی نقل شده است . در کتابخانه اسکوریال بشماره ۹۱۶ کتابیست بنام (تأثیرات نجومی) منسوب بد بلیناس که توسط حنین بن اسحق ترجمه گردیده ، نسخه از کتاب (العلل) او که در تاریخ طبیعی است در کتابخانه لیدن موجود است و نیز حاجی خلیفه در کشف الظنون کتابی بنام (اجرام سبعه) را از تألیفات بلیناس اسم میدهد . از ترجمه احوال اپولونیوس طوائف نیک برمی آید که او همان بلیناس حکیم صاحب الطلسمات مشهوره در کتب تراجم پارسی و تازی از قبیل مجمل التواریخ والقصص والفهرست ابن ندیم و تاریخ الحکماء ابوالحسن جمال الدین علی بن یوسف قفطی و تاریخ مختصر الدول ابن عبری و معجم البلدان یاقوت حموی است و چون نقل تراجم مزبوره موجب تطویل مقال میشود از ذکر مطالب مندرج در کتب مذکوره خودداری شد تنها بذکر پاره از حوادث زندگی این حکیم که توسط حکیم نظامی گنجوی بیان شده اکتفا مینمائیم . نظامی در کتاب اقبال نامد در عنوان (خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم) در پیرامون (راز آفرینش) از قول بلیناس میگوید :

بلیناس دانای بزانو نشست	زمین را طلسم زمین بوسه بست
که چندانکه هست آفرینش بجای	شها بر تو باد آفرین خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور	که با نور به دیده ، با دیده نور
چه فرهنگ خسرو چنان باز جست	که پیدا کنم رازهای نخست
نخستین طلسمی که پرداختند	زمین بود و ترکیب ازو ساختند
چو نیروی جنبش در او کرد کار	بافسردگی زو بر آمد بخار
از او هر چه رخشنده و پاک بود	سزاوار اجرام افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی نداشت	بهر مرکزی مایه می گذاشت
یکی بخش از او آتش روشن است	که بالاترین طاق این گلشن است

دوم بخش از او باد جنبنده خوست که تا او نجبد ، ندانند کوشت
سوم بخش از او آب رونق پذیر که هستش ز راقو گری ناگزیر
همان قسمت چارمین هست خاک ز سرکوب گردش شده گرد ناک

و همچنین در اسکندرنامه نیز شرحی راجع به جادوگری (آذرهایون) که
نام ساحره‌ای از نسل سام بوده بیان مینماید و در این داستان میگوید که چگونه
بلیناس حکیم از طرف اسکندر مأمور تسخیر و شکست جادو شده است :

زن جادو از هیکل خویشتن نمود اژدهائی بدان اجمن
زیم وی افتان و خیزان شدند بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهائی در آتشکده چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بدان اژدها بگذرد همان ساعتش پاکشد ، یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها که صاحب طلسم است بر سازها
تا آنجا که گوید :

بجادوگری زیرک هوشمند فسون فساینده را کرد بند
بیک شعبده بست بازیش را تبه کرد نیرنگ سازیش را

کوزه بلیناس که در اشعار فلکی شروانی آورده شده یکی از وسایل شعبده-
بازی او بوده و مانند جام جهان نما شهرت خاصی داشته است .

هشتگان - یعنی هشتگانه و در این شعر فلکی که در مدح منوچهر
شروانشاه گوید :

داور اقلیم پنجم هشتم انجم کزوست

هفت کشور چون بهشت هشتگان آراسته

منظورش اشاره بر آنست که ممدوح او مانند هشتم انجم یا ثامن (سابعه

سیاره) است .

تعلیقات . دوم

شروانشاهیان - علامه قزوینی راجع بدتاریخچه شروانشاهیان در مجلد پنجم یادداشتهای خود می نویسد :

فریدون بن فریبرز سوم شروانشاهیان بتصریح تاریخ گرجستان Brosset در سنه ۵۱۴ مسیحی وفات یافت و پدرش فریبرز اولین شروانشاهیان معاصر ملکشاه بوده است و سال وفاتش معلوم نیست و دوپسر داشته است . يك منوچهر دومین شروان-شاهیان درسنة ۴۹۸ بطوریقین در حیات بوده و پادشاه بوده چنانکه یکی از مسکوکات او که بدست است صریحاً معلوم می شود. سوم آن طبقه فریدون بن فریبرز مذکور است که چنانکه ذکر شد درسنة ۵۱۴ وفات یافته است چهارم این طبقه ابوالهیجاء فخر-الدین ملک منوچهر بن فریدون است که ممدوح فلکی و خاقانی و ابوالعلای گنجوی بوده است نه تاریخ جلوس او معلوم است و نه تاریخ وفات او همینقدر معلوم است که قریب سی سال سلطنت نموده است و دلیل این فقره این بیت خاقانی است در مرثیه منوچهر مذکور:

شاهها سریر و تاج کیان چون گذاشتی

سی سال ملک و ملک جهان چون گذاشتی

از طرف دیگر فریدون پدر او درسنة ۵۱۴ وفات یافته است قطعاً کم از کرنا، پس اگر منوچهر بلافاصله بتخت نشسته باشد و اگر مقصود خاقانی سی سال درست باشد بایستی سلطنت او تا حدود ۵۴۴ ممتد شده باشد . اگر مقصود خاقانی سی سال تقریبی بوده است ، یعنی مثلاً ۲۸ سال یا ۳۳ سال را يك کاسه (سی سال) گفته است پس در اینصورت نیز می توان بطور اجمال گفت که سلطنت او از حدود ۵۱۵ تا ۵۴۵ بوده

است و این فقره را (مابین هزار چیز دیگر در سلطنت شروانشاهیان که تقریباً هیچ چیزش تاریخ ندارد و هیچیک از وقایع سلطنت این سلسله و حتی اسامی مرتب سلاطین آنها یقینی نیست و در هیچیک از تواریخ نه تواریخ مسلمین و نه تواریخ گرجیها و ارامنه ذکر آنها را مرتباً و منظمأ ندارد) باید مقتنم شمرد و اساس تاریخ وقایع بعد و قبل قرار داد. فقره دیگر - از این منوچهر مسکوکى باقى است در لنين گراد در موزه آرميتاژ که نام خليفه معاصر او المقتفى بالله (۵۳۰ - ۵۵۵) دارد و هیچ تاریخ دیگر ندارد پس خود این نیز باز يك نوع تعيينى برای عصر منوچهر میشود، و صورت این مسكوك از این قرار است:

الملك لااله الااله

منوچهر بن محمد رسول اله

فریدون المقتفى بالله - (۱)

حالا چیزی که میخواهم بگویم و استنباط چند ساله آقای هادی حسن است اینست که در قصاید فلکی شروانی فقط و فقط مدح این منوچهر دیده میشود و يك قصیده اصلاً و ابداً نه در مدح پدر این منوچهر فریدون و نه در مدح پسر این منوچهر اخستان آتی الذکر (ممدوح معروف خاقانی) دارد. پس معلوم میشود که فلکی گویا عمر کمی کرده است که نه عصر پدر منوچهر و نه عصر پسر او را دریافته است. قرینه به صحت این حدس (یعنی حدس اینکه فلکی عمر کمی کرده است) این ابیات خاقانی است.

عطسه سحر حلال من فلکی بود بود بده فن ز راز نه فلك آگاه

زود فرو شد که عطسه دیر نماند آد که کم عمر بود عطسه من آه

جانش یکی عطسه داد جسم پیر داخت هم ملك الموت گفت یرحمك الله

پنجم از شروانشاهیان جلال الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر خاقان کبیر ممدوح معروف خاقانی و ممدوح نظامی در لیلی و مجنون که باسم اوست، سال

(۱) جای اسم سلطان سلجوقی معاصر بوده است ظاهراً چنانکه در سایر مسکوکات شروانشاهیان دیده میشود.

جلوس او معلوم نیست و قطعاً تا سنه ۵۸۴ که سال اهداء نظامی کتاب لیلی و مجنون است بنام او در حیات بوده است و چهار مسکوک (یعنی چهار قسم مسکوک گرچه از هر قسمی متعدد باقی است ظاهراً) ازین اخستان در موزه آرمیتاژ لنین گراد باقی است از این قرار (از روی دیوان فلکی جمع آقای هادی حسن استنساخ شد).

(۲)

(۱)

الملك	المستنجد	الملك	المستغنی
المعظم	بالله السلطان	المعظم	بامر الله (كذا)
اخستان بن	اسلا نشاد (كذا)	اخستان بن	السلطان
منوچهر	لا اله الا اله	منوچهر	طغریل

(۴)

(۳)

الله	الله	الله	لا اله الا اله
محمد رسول	محمد رسول	محمد رسول	محمد رسول الله
الملك المعظم	الناصر الدين الله	الملك المعظم	الناصر الدين الله
اخستان بن	السلطان اعظم	اخستان بن منوچهر	امير المؤمنين
منوچهر	طغریل	شروانشاد	

کلمه اخستان بعقیده آقای هادی حسن کلمه گرجی است و در تاریخ گرجستان از Brosset و تاریخ ارمنه از همو یعنی از (بروسه) همه جا اخسرتان (باقحام راء مهمله بین سبن و تاء) دارد و اشتقاق این کلمه و معنی منقول عنه آنرا ایشان نمیدانند و نتوانسته اند پیدا بکنند.

مرحوم حاج زین العابدین شیروانی در کتاب ریاض السیاحه و بستان السیاحه خود شرحی در پیرامون شروانشاهیان نوشته که خلاصه آنرا ذیلا نقل مینمائیم: قاضی ناصرالدین در نظام التواریخ ملوک شروان را از نسل بهرام چوبین ذکر نموده و قاضی احمد غفاری مؤلف جهان آرا ایشان را از تخمه نوشیروان شمرده و بدین موجب ابراد کرده ابوالمظفر منوچهر بن کسران بن کاوس بن شهریار بن گرشاسب بن فریدون بن

فرامر زبن سالار بن مزید بن چون بن مرزبان بن هرمز بن نوشیروان و سپس بعد از ذکر وقایع ایام پادشاهی ابوالمظفر منوچهر شروانشاه اشاره به پادشاهی **کاوس بن کیقباد** شروانشاه نموده و میگوید که او شهریار رعیت پرور عدالت نهاد بود مدت مدید در کمال عدل و داد جهان داری و شهر یاری نمود در انعدام وجود ملک اشرف چوپانی در خدمت جانی بیک خان چنگیز خانی سعی بلیغ بظهور رسانید تا آنکه ظلم و بیداد آنظالم را از سر کافه عباد مندفع گردانید فی شهر سنه هفتصد و هشتاد و چهار بعالم باقی خرامید. **هوشنگ بن کاوس** پادشاه با فرهنگ بود بعد از پدر بر تخت سلطنت جلوس نمود در سنه هفتصد و هشتاد و چهار از **رود کر** گذشت میان سلطان احمد و برادر سلطان بایزید نزاع بود باعث صلح جانبین گشت. **شیخ ابراهیم بن سلطان محمد بن کیقباد** بعد از عم زاده افسر حکومت برفرق نهاد شیخ ابراهیم بغایت دانا و بر امور سلطنت بینا بود از غایت خردمندی با امیر تیمور صداقت نمود در بعضی محاربات در رکاب امیر مساعی جمیله بظهور رسانید وقتی پیشکش عالی از نظر امیر گذرانید و از هر جنسی نه نه مقرر فرمود مگر غلام که هشت نفر بود خود را نهم حساب نمود این معنی دل امیر را ربهوده لاجرم در تراضی خاطر اوسعی بلیغ میفرمود بعد از فوت امیر تیمور قرایوسف ترکمان بصوب شیروان لشکر کشید خرابی بسیار به آن ولایت رسانید و شیخ ابراهیم را دستگیر گردانید مبلغ گرامندی از وی گرفته حکومت شیروان باو واگذاشته شیخ ابراهیم در سنه هشتصد و دوازده لوای عزیمت بصوب آخرت افراشت (۱) **سلطان خلیل بن شیخ ابراهیم** او نیز مانند پدرش با تیموریه صداقت میورزید لاجرم قرا اسکندر بن قرایوسف لشکر فراوان بولایت شیروان کشید سلطان خلیل فرار نموده از صدمه تراکمه خرابی بسیار بدان دیار رسید و بامداد میرزا شاهرخ گورکانی شرایشان مندفع گردانید در سنه هشتصد و شصت بعالم دیگر خرامید مدت سلطنتش چهل و هشت سال بود (۲) **شیر وانشاه المشهور به فرخ یسار بن سلطان خلیل** بعد از پدر افسر سلطنت بر فرق گذاشت و مدت مدید حکمرانی میفرمود در سنه نهصد و شش در جنگ شاه اسمعیل صفوی رحلت نمود مدت

حکومتش چهل و پنج سال و چند ماه بود . بهرام بیک بن فرخ یسار شهریار معدلت شعار بود مدت یکسال حکومت نمود .

غازی بیک بن فرخ یسار پس از برادر سرور گردید و در رسوم عدل مساعی جمیله بظهور میرسانید در سال ۹۵۸ هـ درگذشت . **شیخ ابراهیم المعروف به شیخ شاد** با شاه اسمعیل مصالحه نمود کمال اطاعت و انقیاد بجا آورد و یکی از مخدرات تنق عصمت را بآن پادشاه مؤید تزویج نمود بعد از شاه اسمعیل در ملازمت شاه طهماسب نیز بغایت اعتبار داشت و مدت بیست سال سلطنت نمود و بسال ۹۲۹ درگذشت . **سلطان خلیل بن شیخ شاه** شهریار معدلت پناه بود و در خدمت شاه طهماسب صفوی بمزید اعتبار از امثال و اقران گوی مسابقت میربود شاه طهماسب او را بفر مصاهرت مقتخر و سرافراز فرمود و در سال ۹۴۲ بجهان جاوید خرامید . **شاهرخ بن سلطان فرخ بن شیخ شاه** بعد از عم خویش باتفاق امراء و ارکان دولت بامر حکومت شتافت چون طفل بود کمارش نظام نیافت در سنه ۹۴۵ هجری شاه طهماسب عزیمت شیروان نمود تمامی آن مملکت را بحوزه تصرف درآورد و دولت ملوک شیروان بر او انقراض یافت و در سال ۹۴۶ هـ بوادی خموشان شتافت و برهان نامی از آن سلسله چندی کر و فری کرده بجائی نرسید او نیز سایه نشین دیوار عدم گردید و از آن طایفه در صفحه روزگار بجز حکایتی یادگار نماند :

جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس
شروان - حاج فرهاد میرزای معتمد الدوله در کتاب زنبیل میگوید :
شیروان بفتح شین است و اشخاصی که شیروان بایاء یا شروان بکسر شین میخوانند غلط گفته اند چنانکه خاقانی در تحفه العراقین بابهام بیان مطلب کرده و میگوید:
ناکلبه من در این مکان است شروان همه ساله خیروان است
پس بقرینه (خیر) معلوم میشود شر بافتح منظور اوست و از شروان ممولد و منشاء خود را خواسته است و صاحب معجم البلدان هم چنین میگوید و شیروان بایاء مثناة کوره ایست در پشت کوه لرستان که از توابع صیمره است .

مرحوم وحید دستگردی مینویسد: در کتب لغت فارسی کلمه شروان ضبط نشده همین قدر نوشته اند شروین بر وزن پروین قلعه شروانست و همینکه شروین بفتح شین ضبط شده نیز دلیل است که شروان هم بفتح شین است. استادارجمند سعید نفیسی در شماره اول از سال ۲۳ مجله ارمغان مقالاتی جامع درباره (شروان) نوشته اند که ما ملخص مقاله معظم له را در اینجا ذکر مینمائیم. شهر بسیار معروفی در زمانهای گذشته در سرزمین (اران) واقع بود و امروز از شهرهای آذربایجان شورویست در ادبیات ایران عنوان خاصی دارد زیرا که سه تن از شاعران بزرگ قرن ششم فلکی و خاقانی و عزالدین شروانی و یکن از شاعران نامی قرن هفتم سید قوام الدین ذوالفقار و یک تن شاعر مشهور قرن سیزدهم میرزا نصراله بهار شروانی از آن سرزمین برخاسته اند و جهانگرد و شاعر متصوف همان زمان حاج زین العابدین شروانی متخلص به تمکین که لقب طریقت او مستعلی شاه بوده نیز اصلاً از مردم این شهر بوده که تامرگ نادرشاه جزو خاک ایران بشمار میرفتند است. نام این شهر را در همه مراجع معتبر زبان تازی و پارسی (شروان) نوشته اند و تنها در پاره ای از کتابهایی که در نوشتن آنها دقتی بکار نرفته (شیروان) ضبط شده است. تا جائیکه ما خبر داریم سه آبادی در ایران بنام شیروان بوده است یکی همان شهر کوچک از توابع قوچان در خاک خراسان که در کنار رود اترک ساخته شده و در شمال غربی قوچانست و ناحیه اطراف آنرا هم که ۲۳۹ روستا دارد شیروان مینامند و شالهای آن معروف است. دوم آبادی کوچکی که امروز در لرستان است در ناحیه کبیرکوه در شمال غربی سیمره است. سوم روستائی که در زمان قدیم از توابع بخارا بوده و شاید هنوز هم بهمین نام باقی باشد و یاقوت حموی در معجم البلدان ذکر می کند از آن کرده است. اما شهر معروف اران قدیم و آذربایجان کنونی که این هفت تن شاعر معروف از آن برخاسته اند قطعاً (شروان) نام داشته است و نوشتن بایاء غلط فاحشی است که در زمانهای بعد از مغول رایج شده است. سمعانی در کتاب الانساب (چاپ اوقاف گیب ورق ۳۳۳) در ضبط نسبت به شروان گوید: شروان بفتح شین معجم و سکون راء و فتح واو و در آخر آن نون نسبت به شروانست

و آن شهرست از شهرهای دربند خزران انوشروان آن را ساخته و برای تخفیف (انو) را از آن انداخته اند و شروان مانده است .

یا قوت نیز در معجم البلدان شروان را بفتح اعراب گذاشته و گوید شهری از نواحی باب‌الابواب که ایرانیان آن را در بند می‌گویند انوشروان آن را ساخت و بنام او نامیده شد سپس تخفیف یافت و قسمتی از نامش افتاد . ذکر یابن محمد بن محمود قزوینی متوفی در ۶۸۲ در کتاب معروف آثار البلاد و اخبار العباد خود که نخست در ۶۶۱ هـ تألیف و سپس در ۶۷۴ تکمیل کرده است همین معنی را آورده و گفته است : بشروان ناحیه ای نزدیک باب‌الالباب ، گویند انوشروان (کسری - الخیر) آن را آباد کرده و بنام او نامیده شده است و برای تخفیف قسمتی از آن افتاده است . اینجا ممکن است کسانی که از ظاهر مطالب خبردارند چنین اجتهاد کنند که چون این شهر را خسرو اول پادشاه معروف ساسانی ساخته و بمناسبت لقب او نام آن را اختیار کرده اند چون لقب او هم (انوشروان) و هم (انوشیروان) ضبط شده همچنانکه از انوشروان (شروان) را بتخفیف فراهم کرده اند از انوشیروان هم میتوان (شیروان) ساخت پس شیروان هم درست و مانند شروانست . این توجیه نا درست است زیرا که اساساً استخراج کلمه (شروان) از (انوشروان) درست نیست و (انوشروان) مرکب از دو کلمه (انوش) از ماده نون و شین و (روان) بمعنی روح است و انوشروان یعنی دارای روح آسوده و نوش خورده و بهمین جهت در زبان دری یعنی فارسی امروز (نوشین روان) نوشته اند و این بمراتب درست تر است زیرا که اصل لقب او در زبان پهلوی (انوشك روان) بوده است که بزبان دری (انوشك) را باید (نوشین) نوشت و ضبط درست کلمه (نوشین روان) است و قطعاً انوشروان و انوشیروان هر دو نادرست است در این صورت در ترکیب (انوشروان) جزء (انو) قسمت لاینفک کلمه اول (انوش) یا (انوشك) است و نمیتوان آن را جدا کرد و تنها شین آخر آن را پذیرفت و چون (نوشیروان) و انوشیروان هم بدایلی که گذشت درست نیست ناچار بطریق اولی (شیروان) نمیتوان از آن بیرون آورد . جان کلام

اینستکه در برخی از اسناد کهن ممکنست ساختمان (شروان) را بانوشیروان نسبت داده باشند و مؤلفان قدیم مخصوصاً تازیان که باشتقاق کلمات آشنا نبوده و اعتنا نمی کرده اند این اشتقاق سبک را برای کلمه شروان ساخته باشند و درست آنست که نام این شهر (شروان) بوده و احتمال قوی میرود که اصل کلمه (شروان) یا باملائی تازیه تر (شهریان) بوده و تا - یاها از میان کلمه افتاده و (شروان) به فتح اول شده باشد. در کتابهای معتبر جغرافیا همه جا نام این شهراران شروان نوشته شده از آن جمله در کتاب المسالك والممالك ابن خردادبه که در حدود ۲۳۲ تألیف شده و کتاب البلدان ابن فقیه که در ۲۹۰ تألیف شده و در کتاب التنبیه والاشراف تألیف مسعودی متوفی در ۳۴۵ و در کتاب صورة الارض تألیف ابن حوقل که در حدود ۳۶۷ تألیف شده و در کتاب حدود العالم من المشرق الى المغرب که در موضع اول (شروان) نوشته شده و اگر در موضع دوم (شیروان) نوشته اند پیداست که خطای کاتب است که این نسخه را در ۶۵۶ برداشته است و سپس در مسالك الممالك اصطخری که در نیمه اول قرن چهارم تألیف شده و در احسن التقاسیم تألیف مقدسی هم که در پایان قرن چهارم تألیف شده همه جا (شروان) آمده است و در مرصدا لاطلاع نیز به همین گونه است و پس از آن در کتاب نخبة الدهر فی عجایب البر والبحر تألیف شمس الدین ابو عبدالله دمشقی متولد در ۶۵۴ و متوفی در ۷۲۷ نیز شروان ضبط شده است، نخستین جائی که ضبط (شیروان) برای شهراران دید، شده در نزهة القلوب حمدالله مستوفی قزوینی است (چاپ لیدن) و آنهم بیشتر بدان میماند که خطای کاتب باشد و نه خطای مؤلف زیرا که در صفحه ۷۶ چاپ لیدن که نام شش دروازه شهر تبریز برده شده (شروان) نوشته شده است. کتابها - ئیکه پس از نزهة القلوب تألیف شده باز بیشتر جاها رعایت املائی قدیم را کرده و (شروان) نوشته اند از آن جمله است در انتخاب شیخ علینقی کمره ای از تذکره میر تقی کاشانی در باره فلکی و خاقانی و در هفت اقلیم امین احمد رازی و پندارم که در نیمه اول قرن

یازدهم در شعر (شیروان) آورده باشند زیرا تاجائی که من گشته ام نخستین کس

نظیری نیشابوری شاعر معروف متوفی در ۱۰۲۳ بوده که گفته است :

رشك ملك شیروان امروز شادروان اوست

که به از خاقان نظیری به ز خاقانی نشست

و بهمین جهت در کتابهای نامعتبر زمانهای اخیر نیز (شیروان) آمده چنانکه

در آتشکده (چاپ بمبئی) و در بستان السیاحه حاج زین العابدین شیروانی و ریاض -

السیاحه تألیف همو (شیروان) آمده حتی مؤلف بستان السیاحه در کلمه (شیروان)

تصریح کرده که نام دوموضع است یکی بلوکی در خراسان و دیگر کشوریست در قریب

مغان . اما بجز این دوسه مأخذ نامعتبر در همه مراجع و مأخذ قدیم چه نظم و چه نثر

همه جا (شروان) ضبط شده است چنانکه از مقاله خاورشناس شوروی (ا . پاخولو)

بعنوان (شروانشاه شاهنشاه) که در مجله کمیته باستانشناسی آذربایجان است شماره

اول صفحات ۶۹ - ۷۰ و ۷۴ مسلم میشود پادشاهان شروان که شروانشاه لقب داشته اند

خود همه جا در سکهای خویش لقب خود را (شروانشاه) نوشته اند . معاصران

خاقانی که بوی خطاب کرده اند همه همین گونه آورده اند، از آنجمله امامامیر افضل -

الدین ساوی در مدح خاقانی گفته است :

کسی گر از پس احمد روا بدی مرسل

بزرگوار امیر امام خاقانیست

رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را

که در جهان سخن ملك او سلیمانیست

رسول باز پسین را هزار گونه قسم

بخا کپای عزیز رسول شروانیست

جمال الدین عبدالرزاق در قصیده معروف خود گوید :

کیست که پیغام مـن بشهر شروان برسد
 يك سخن از من ببدان مرد سخندان برد
 و حتی در قطعه‌ای که در هجو مجیرالدین بیلقانی سروده گفته است : (تا
 بشروان و بیلقان چه رسد)
 شاعران دیگر دورانیهای بعد رعایت این املای درست را کرده‌اند از آن جمله
 خسرو دهلوی گفته است :
 سخن ز آنگونه ای گفتم بلند امروز در دهلوی
 که از خواب عدم بیدار گردستم بشروانش
 نورالدین عبدالرحمن جامی گفته است :
 بخاقانی از آن بحر ار رسد رشحش برانگیزد
 چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک شروانش
 نظام‌الدین استرآبادی شاعر معروف قرن نهم گوید :
 چکد گرسوی خاقانی نئی از رشحه کلکم
 بجای سبزه نظم تر دمد از خاک شروانش
 عرفی شیرازی شاعر بزرگ قرن دهم گفته :
 دم عیسی تمنی داشت خاقانی که بخیزد
 بامداد صبا اینک فرستادم بشروانش
 ابوالفیض فیضی ناگوری شاعر معروف هندوستان میگوید :
 سزا بود بسویدای دل رقم کردن لطیفهای حقایق نگار شروانی
 شاعران شروان نیز نام شهر خود را بهمین گونه آورده‌اند فلکی شروانی
 گفته است :

کرده شروان را چنان معمورکز بس فروریب
 خلق را دیدار او بی فتنه مقتون ساخته

تا خصم او غمناك شد زهر ولی تریاك شد

شروان زفته پاك شد چون كعبه ازلات وهبل

عزالدين شروانی از شاعران قرن ششم در ستایش پادشاه شروان گوید :

یگانه خسرو شروان که گرد موکب او بگاه کینه برآرد بمغزمهر دوار

قوام الدین ذوالفقار شروانی شاعر معروف قرن هفتم گوید :

ساقی بزم الست غلغل مستان رسید

جام بقا برگرفت گفت قوامم کجاست

عشق در آمد که او از دل و جان آن تست

چون بتو منسوب گشت نسبت شروان کراست

باز جای دیگر گفته است :

دل مسکین قوام شروانی پیش چوگان زلف او چون گوشت

و همدو جای دیگر گوید :

بعون مدح تو ننگ آیدم ز خاقانی اگر چه فخر بدو کرد خطه شروان

خاقانی خود هر جا که شهر خویش را نام برده بدین گونه ذکر کرده است

گذشته ازین بیت که درباره خود و پدرش گوید :

برای حجت معنی براهیمی پدید آمد

ز پشت آزر صنعت علی نجار شروانی

در چند جای دیگر شهر خود را بدینگونه نام برده از آن جمله گوید :

از آن گشت شروان سمرقند اعظم که گردون ترا خواند خاقان اکبر

جای دیگر فرموده است :

از همه شروان بوجه آرزو دل را بیاد

حضرت خاقان اکبر اخستان آورده ام

در تحفة العراقین خود هم چند جای نام شهر خویش را آورده است و گفته :
 منحوس کنند اهل شروان آری هستم ، نهفت نتوان
 در جای دیگر گوید :

نه راه نشین فلک نشینم شروان فلک چهارمینم
 بمناسبت اینکه دو حرف نخست شروان (شر) است خاقانی کلمه (خیروان)
 را در مقابل (شروان) از (خیر) ساخته و يك جا چنین گفته است :
 تا نامد مهد دولت او کس شروان خیروان ندیدست
 يك جاهم شروان را با شروین جناس کرده و در ستایش پدر خود گفته است :
 ضامن ارزاق من اوست مبادا که من

منت شروین برم وانده شروان او
 بهمین مناسبات بقیاس (شروان) کلمه (شرفوان) را ساخته از آن جمله
 گفته است :

دست کرم گشاده شد و پای بخل بست تا پیشگاه قصر شرفوان تازه کرد
 جای دیگر حتی (شیروان) برای مقابله با (شروان) و (شرفوان) و
 (خیروان) ساخته و گفته است :

گشته شروان شیروان لابل شرفوان از قیاس
 صورت بغداد و مصر از خیروان انگيخته

پایان

تکمله

شادروان عباس اقبال آشتیانی در شماره نهم از سال سوم مجله یادگار شرحی مبسوط در باره سلسله شروانشاهیان نوشته‌اند که حاوی مطالبی ارزنده در باره این خاندانست و ما آنرا بعنوان تکمله در پایان دیوان فلکی جهت مزید اطلاع خوانندگان ثبت مینمائیم. شروانشاهان که در قسمت شروان یعنی ناحیه بین باب‌الابواب در بند و بحر خزر و مصب شط **کورا** سلطنت میکردند و پایتختشان در ایام قدیم شابران یا شاوران و در دوره‌های جدیدتر در شهر شماخی (شماخه) قرار داشته و ایام ساسانیان تا اواسط ایام پادشاهی شاه طهماسب اول صفوی این عنوان را اختیار میکردند از يك سلسله و يك خاندان نبوده‌اند بلکه شروانشاه هم مثل خوارزمشاه و نظایر آن بطور کلی بپر کسی گفته میشده که بر آن قسمت امارت میکردند.

از شروانشاهان تا آنجا که اطلاعاتی بدست ما رسیده است چهار سلسله بر نواحی شروان و باکو و قسمتی از آن امارت کرده‌اند و چون تاریخ مستقلى از ایشان بجا نمانده عدد امرای هر سلسله و وقایع تاریخی و ایام شروع و ختم دوره امارت تمام آنان صحیحاً روشن نیست فقط اطلاعات متفرقی راجع باین سلسله‌ها از کتب تاریخ و دواوین شعرا و مقداری سکه که از بعضی از ایشان بجا مانده برمی‌آید و از روی همانها هم بعضی از محققین جدید مثل **درن DORN** در رساله بنام (سعی در جمع‌آوری تاریخ شروانشاهان) و **بار تولد** در ذیلی که بر ترجمه (طبقات سلاطین اسلام تألیف لین پول انگلیسی) نوشته و همچنین در مقاله (شروانشاه) در دائرةالمعارف اسلامی و **استاد مینورسکی** در حواشی نفیسه خود بر ترجمه انگلیسی (حدود العالم) و **یوستی** در کتاب نام‌های ایرانی فی الجمله تاریخ این پادشاهان را روشن ساخته‌اند. نقل تمام وقایع و اسامی و سنوات راجع باین امرا و تحقیقاتیکه در این نامها شده از حوصله يك مقاله مختصر خارج است بهمین جهت ما در اینجا بیک ذکر اجمالی از تاریخ شروانشاهان که خلاصه‌ای از تحقیقات فضلی مذکور و یادداشتهای شخصی است اکتفا میکنیم.

الف - قدیمترین سلسله شروانشاهان سلسله ایست که در عهد ساسانیان بر شروان امارت میکردند و از خاندان ساسانی بوده و از شاهنشاهان این سلسله اطاعت میکردند.

ب - سلسله حکام عرب از فرزندان **یزید بن مزید شیبانی** (۱) از سرداران معروف هارون الرشید معروف بشروانشاهان یزیدی که بعد از فتح شروان بدست مسلمین در این حدود امارت یافته و تا اواسط قرن پنجم در شروان امارت داشته اند .

ج - شروانشاهان بهرامی که بقولی با نوشیروان و بقولی به بهرام چوبینه سردار معروف هرمز چهارم و خسرو پرویز خود را منسوب میدانسته اند . این سلسله بعثت مدایحی که شعرای معروف فارسی زبان مثل فلکی و ابوالعلاء گنجوی و سید ذوالفقار شروانی و از همه مشهور تر افضل الدین خاقانی از ایشان گفته اند بسیار مشهور شده اند ، لقب یکمده از این شروانشاهان اختسان (اخسرتان یا اغسرتان) است . ما در اینجا بنام مشاهیر این طبقه از شروانشاهان اشاره میکنیم و امیدواریم این تحقیقات مختصر مورد استفاده فضلا واقع شود ، اینک مشاهیر شروانشاهان بهرامی .

۱- فریبرز اول که با سلطان ملک شاه سلجوقی (۴۶۵ - ۴۸۵) معاصر بود و چون مغلوب او گردید قبول کرد که هر سال هفتصد هزار دینار خراج بپردازد .

۲- منوچهر اول پسر فریبرز .

۳- فریدون شهید که ظاهراً برادر فریبرز بوده و در حدود سال ۵۱۴ در جنگی که با مردم دربند میکرده کشته شده .

۴- خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهر ثانی پسر فریدون شهید ممدوح ابوالعلاء گنجوی و خاقانی و فلکی که از ۵۱۴ تا ۵۴۴ امارت میکرده .

۵- خاقان کبیر جلال الدین ابراهیم پسر فخرالدین منوچهر ثانی پسر فریدون شهید ممدوح خاقانی که از ۵۴۴ تا حدود ۵۸۳ شروانشاه بوده و هموست که خاقانی را درشبران حبس کرده .

۶- فریدون سوم پسر فریبرز بن منوچهر از معاصرین ناصر خلیفه عباسی (۵۷۵-۶۲۲)

۷- شروانشاه رشید که در ۶۱۹ گرفتار حمله طوایف قبیچاق شده .

۸- گشتاسب که ولایت گشتاسفی در حدود باکوی حالیه با سم اوست .

۹- علاء الدین فرامرز بن گشتاسب که در ۶۵۸ بدست هولاکو خان بقتل رسیده .

۱۰- فرخ زاد بن فرامرز .

۱۱- کیقباد .

۱۲- کاوس بن کیقباد که در ۷۶۸ مغلوب سلطان اویس جلایری شد و در ۷۷۴ مرد .

۱۳- هوشنگ بن کاوس (۷۷۴-۷۸۴) و بمرگ این شخص این شعبه از شروانشاهان

انقراض یافت .

(۱) مسلم بن ولید در مریه یزید بن مزید که در بردعه مرد گفته است :

قیل ببردعه استمر ضریحه خطراً تقاصر دونه الاخطار

(طاهری شهاب)

د - شروانشاهان آخری که از مردم دربند بودند و با سلسله قبل نیز نسبتی داشتند بشرح ذیل است :

۱- شیخ ابراهیم بن سلطان محمد دربندی که در ۷۸۴ این سلسله را تشکیل داد و او با امیر تیمور گورکانی معاصر و در غالب لشکر کشیها در رکاب بود و در سال ۸۰۱ مرد .

۲- سلطان خلیل بن شیخ ابراهیم (۸۰۱-۸۶۷) که مدتی گرفتار جنگ با قرا اسکندر ترکمان و برادرانش اسحاق و ابراهیم و کیقباد بود تا شاهرخ بیاری او رسید و مخالفینش را مغلوب کرد .

۳- فرخ یسار بن سلطان خلیل (۸۶۷-۹۰۶) بدست شاه اسمعیل صفوی کشته شد .

۴- بهرام بیک بن فرخ یسار (۹۰۶-۹۰۷) بعد از یکسال در گذشت .

۵- غازی بیک بن فرخ یسار (۹۰۷-۹۰۸) بعد از برادرش یکسال و کسری شروانشاهی کرد .

۶- شیخ ابراهیم بن فرخ یسار معروف به شیخشاه (۹۰۸-۹۳۰)

۷- سلطان خلیل ثانی پسر شیخشاه (۹۳۰-۹۴۲) که بدامادی شاه طهماسب اول سرافراز شد (۱)

۸- شاهرخ بن سلطان فرخ بن شیخشاه (۹۴۲-۹۴۵) که با شاه طهماسب بمخالفت برخاست و مغلوب و دستگیر شد و سال بعد بقتل رسید و بشکست او این سلسله بر افتاد .

(۱) در يك نسخه خطی بسیار نفیس از لب التواریخ عبداللطیف قزوینی مورخ بسال ۱۲۲۶ هجری که پیش از دو برابر نسخه چاپی این کتابست و متعلق بکتابخانه نگارنده (طاهری شهاب) میباشد سلطان خلیل راداماد شاه اسمعیل اول صفوی ثبت نموده و راجع بحمله شاه طهماسب بملك شروان چنین مینویسد :

حضرت اعلی (مقصود شاه طهماسب است) در اوایل شهور سنهست و تسعمائه باغازیان ظفر پناه بدولت و اقبال ظهور فرموده و بدفع شروانشاه متوجه مملکت شیروان گشتند و در آندیار با شروانشاه فرخ یسار محاربه نموده ظفر و نصرت یافتند در این جنگ خلق بسیار از مخالفان نیست گشتند و شروانشاه بقتل آمد و حضرت اعلی بر تخت سلطنت شروان برآمدند و در آنسال قشلاق همایون در محمود آباد شروان گرفتند و در این قشلاق جناب وزارت پناه معالی دستگاه امیر شمس الدین ذکریاکه سالها وزارت سلاطین کرده بود بشرف بساط بوسی نواب کامیاب حضرت اعلی مفتخر و سرافراز گشت و عنایات شاهانه شامل حال او شده منصب وزارت دیوان اعلی بدو شفقت فرمودند و او را کلید آذربایجان خواندند و منصب صدارت بجناب فضایل مآب مولانا شمس الدین گیلانی که بقدمت خدمت موصوف بود تعلق داشت و در طبقه غازیان ظفر نشان حسین بیک لله شاملو و ابدال بیک و ده امیرالامراء و صاحب اختیار بودند بعد ازین در اوایل شهور سنه سبع و تسعمائه شیخشاه بن فرخ یسار پادشاه شد و مدت بیست و دو سال در سلطنت آندیار کامرانی کرد و در روز شنبه هیجدهم رجب سنه ثلثین و تسعمائه وفات یافت بعد از او پسرش سلطان خلیل در شروان پادشاه شد یازده سال و چند ماه سلطنت کرد دختر اعلی پادشاه گیتی شاه اسمعیل بهادر خان در نکاح آورد .

فهرست کتب

- الف
- آتشکده آذر (تذکره) ۳-۵-۸-۱۶-۴۳-
 ۴۴-۴۵-۴۷-۵۱-۱۰۹-۱۳۳
 امثال و حکم دهخدا - ۶۱
 اعلام ایران یوستی - ۱۱۴
 اوستا - ۱۱۴-۱۱۵
 اقبال نامه نظامی گنجوی - ۱۲۴
 التنبیه والاشراف مسعودی - ۱۱۶-۱۳۲
 المسالك والممالك ابن خردادبه - ۱۳۲
 البلدان ابن فقیه - ۱۳۲
 المدخل فی صناعة احکام النجوم تألیف کوشیار -
 ۱۱۹
 الانساب سمانی - ۱۳۰
 آثار الباقیه ابوریحان - ۱۲
 اجرام سبعه تألیف بلیناس حکیم - ۱۲۳
 آثار البلاد ذکر یا قزوینی - ۱۳۱
 الفهرست ابن ندیم - ۱۲۳
 اسکندر نامه حکیم نظامی - ۱۲۴
 احسن التقاسیم - ۱۳۲
- ب
- برهان قاطع - ۹۳-۹۸
 بستان السباحه شیروانی - ۱۲۷-۱۳۳
- ت
- تاریخ گزیده حمداله مستوفی - ۳
- تخفه حکیم مؤمن - ۶۰
 تذکره روز روشن - ۱۰
 تاج العروس - ۸۸
 تاریخ ایران باستان مشیرالدوله پیرنیا - ۱۱۵
 تاریخ طبیعی (پلینوس کبیر) - ۱۱۹
 تأثیرات نجومی تألیف بلیناس - ۱۲۳
 تاریخ الحکماء ابوالحسن جمال الدین علی بن
 یوسف قنطی - ۱۲۳
 تاریخ مختصر الدول ابن عبری - ۱۲۳
 تاریخ گرجستان تألیف بروسه - ۱۲۵-۱۲۷
 تخفه العراقین خاقانی - ۱۲۹-۱۳۵
 تذکره خلاصه الاشعار میر تقی کاشانی - ۲-
 ۷-۸-۱۶-۱۳۲
 تذکره سخن و سخنوران بدیع الزمان فروزانفر
 ۲-۵
 تاریخ ادبیات ایران دکتر رضا زاده شفق -
 ۳-۴
 تاریخ ادبیات ایران دکتر ذبیح الهصفی -
 ۳-۴
 تذکره حسینی - ۸
- ج
- جهان نامه محمد بن نجیب بکران - ۱۱۶-۱۱۷
 جهان آرا تألیف قاضی احمد غفاری - ۱۱-
 ۱۲۷-۱۲۸

جواهر الاسرار شیخ آذری - ۳

ح - خ

حدود العالم من المشرق الى المغرب - ۱۱۷ -

۱۳۲

خزانه دارالکتب بانکي پور - ۱۱۹

خزانه دارالکتب مصريه - ۱۱۹

د

دیوان فلکی - ۴-۶

دیوان شمس تبریزی - ۱۱۶

دمية القصر باخزری - ۱۱۸

دیوان خاقانی - ۲

ز - ر

راز آفرینش تألیف بلیناس - ۱۲۰

ریاض السیاحه شروانی - ۱۲۷-۱۳۳

ریحانة الادب مدرس تبریزی - ۲

زیج کوشیار - ۱۱۹

زنبیل تألیف فرهاد میرزا - ۱۲۹

س

سفینه سید محمود فرخ خراسانی - ۵۴-۱۰۴

سالنامه سال ۱۳۱۱ کابل - ۱۱۶

ش

شاهنامه فردوسی طبع مهل - ۱۱۴

شرح عبدالوهاب حسینی بر اشعار خاقانی - ۲

شاهد صادق تألیف صادق بن صالح اصفهانی -

۱۶-۹

ص

صورة الارض ابن حوقل - ۱۳۲

ف - ق

فرهنگ رشیدی - ۷۵

فهرست فولرس - ۱۱۴

قاموس الاعلام - ۱۱۹

ک

کتاب الجامع الاشياء - ۱۲۰

کتاب العلل - ۱۲۰ - ۱۲۳

کتاب سرالخليفة وصناعة الطبیعه - ۱۲۰

کتاب جابر بن حیان - ۱۲۰

کتاب جوامع العلوم - ۱۲۰

کتاب اسرار الطبیعه بلینوس - ۱۲۳

کتابخانه اسکوریال - ۱۲۳

کتابخانه لیدن - ۱۲۳

کشف الظنون حاجی خلیفه - ۱۲۳

ل

لغت نامه دهخدا - ۱۱۴

لیلی و مجنون حکیم نظامی - ۱۲۶

لباب الالباب محمد عوفی - ۴

م

مجمع الفصحا هدایت - ۲-۳-۴-۹-۴۴-۴۵-۴۷

۵۶-۵۱-۴۸

مجله ارمنان سال ۲۳ (۱۳۰)

مرصاد الاطلاع - ۱۳۲

مونس الاحرار بدر جاجرمی - ۴۹-۱۱۳

مجله کمیته باستانشناسی آذر بایجان شوروی -

۱۳۳

مقدمه قدیم شاهنامه ابومنصوری - ۷۵

مجملة التواریخ والقصص - ۱۱۴-۱۱۵-۱۲۳

منظومه ویس و رامین - ۱۱۵

مجله جلوه سال (۲) - ۱۱۵

مسالك الممالك اصطخری - ۱۱۶-۱۳۲

معجم البلدان یاقوت - ۱۱۷-۱۲۳-۱۲۹ -

۱۳۰

مجله فرهنگ چاپ مشهد - ۱۱۹

مروج الذهب مسعودی - ۱۲

مختصر تاریخ سلاجقه - ۱۲

ن

نظام التواریخ قاضی بیضاوی - ۱۲۷

نخبة الدهر فی عجایب البر والبحر تألیف

شمس الدین ابو عبداله دمشقی - ۱۳۲

نزهة القلوب حمداله مستوفی - ۱۳۲

ه - ی

هفت اقلیم امین احمد رازی - ۳-۱۱-۲۷-

۲۸-۲۹-۳۳-۴۳-۴۵-۵۰-۵۱-۶۰-

۶۳-۹۷-۱۰۰-

یادداشت های علامه محمد قزوینی - ۱۱۴-۱۲۵-

فہرست اسماء الرجال و طواریف

احمد (سلطان) - ۱۲۸	حرف الف
ارسطو - ۵	آرش - ۱۵-۱۹-۴۳-۱۱۴-۱۱۵
افلاطون - ۵	آدم - ۴۶
اقلیدس - ۵	آذر ہمایون (ساحرہ) - ۱۲۴
ادیب پیشاوری (سید احمد) - ۱۱۸	آل زیار - ۱۲
امیر ابو احمد بن خلف بن احمد سنجرى - ۱۱۸	آل یزید - ۱۲
انوری ابیوردی - ۵-۱۱۸	احمد (حضرت رسول) - ۴۶
ابوالحسن بن لبنان جیلی کوشیار - ۱۱۹	اسمعیل صفوی (شاه) - ۱۲۸-۱۲۹
ابوزید بلخی - ۱۲۰	الغبیک میرزا گورکان - ۴
۱. پاخالو خاورشناس روس - ۱۳۳	ادریس (پیغمبر) - ۶۷
اپولونیوس - ۱۲۰-۱۲۱-۱۲۲-۱۲۳	امین الدین محمد عبدالجلیل اهراسی - ۷۳-۷۴
اغسطس (امپراطور رم) - ۱۲۱	ابو تمام (شاعر) - ۷-۷۵
ابوریحان بیرونی - ۱۲	امام افضل الدین ساوی - ۱۳۳
انوشیروان - ۱۲-۱۳۱-۱۳۲	ابونواس (شاعر) - ۷-۷۵-۷۶
اختسان بن منوچهر شروانشاه - ۱۲-۱۶	الیاس (پیغمبر) - ۷۷
حرف ب	ابوالنظام (محمد فلکی) - ۲
بلال - ۷۲	اثیر الدین اخسیکتی - ۳
بوہریرہ - ۷۴	افراسیاب - ۱۱۴-۱۱۵
بوعلی - ۵۷	افصح الدین (محمد فلکی) - ۲
بقراط - ۵	اسکندر مقدونی - ۱۲۳-۱۲۴
بہرام گور - ۱۲	امیر تیمور گورکان - ۱۳-۱۲۸
بدرالدین چاچی (شاعر) - ۱۱۷	ابوالعلاء گنجوی - ۳-۸-۹-۱۰-۱۲۵
بلیناس حکیم - ۱۱۹-۱۲۰-۱۲۴	المقتفی بالہ خلیفہ عباسی - ۱۲۶

بهرام چوبینه ۱۲-۱۲۷

بایزید (سلطان) ۱۲۸

بهرام بیک بن فرخ‌یسار ۱۲۹

برهان شروانشاهی ۱۲۹

حرف پ

پور داود (ابراهیم) ۱۱۴

پلین (پلینوس) ۱۱۹

پلسن ۱۲۰

پاول کراوس ۱۲۰

حرف ج

جمال‌الدین مشعر بن عبدالله (سیدالوزراء) -

۵۸ جعفر -

جالینوس - ۵

جانسن - ۱۱۹

جلال‌الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر -

۱۱-۱۲۶

جانی بیک‌خان چنگیزخانی ۱۲۸

جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۳۳

جلال‌الدین (محمد فلکی) ۳

حرف ح - خ

حوا ۴۶

حنین بن اسحق ۱۲۳

حمداله مستوفی ۳

حسن سادات ناصری (دکتر) - ۵

خضر (پیغمبر) - ۷۷

خلیل‌اله (سلطان) ۴

خسروی (شاعر) ۱۱۵

خیام - ۱۱۸

خالد بن یزید - ۱۲۳

خاقانی ۳-۴-۵-۸-۹-۱۰-۱۱-۱۲-۱۳

۱۴-۱۵-۱۲۵-۱۲۶-۱۳۰-۱۳۲-

۱۳۳-۱۳۵-۱۳۶

خلیل بن شیخ‌شاه ۱۲۹

خسرو دهلوی ۱۳۴

حرف د - ذ

دهخدا (علی‌اکبر) ۱۱۴

دستان (لقب رستم) ۳۳

دعد (نام معشوقی ازدیاری عرب) ۱۱۷

دومطیانوس (دمیسین) ۱۲۱-۱۲۲

دولت‌شاه سمرقندی ۲-۴-۶-۹-۱۲-۱۵

ذخره‌الدین ۱۱۱

ذودیمس فنیقی ۱۲۱

ذکریا بن محمد بن محمود قزوینی ۱۳۱

حرف ر - ز

رباب (نام معشوقی از دیار تازیان) ۱۱۷

زهرا (حضرت) ۴۶

زال ۱۹-۱۱۵

زین‌العابدین شبروانی ۱۲۷-۱۳۰

حرف س

سلمان پارسی ۷۲

سام ۱۹-۱۱۵-۱۲۴

سراج‌الدین قمری آملی ۱۰

سلمان ساوجی ۵۱

سنجر (سلطان) ۱۱۸

سیلوستر داسی ۱۲۰

سوروس (امپراطور رم) ۱۲۱

سجیوس (کشیش) ۱۲۳

سعید نفیسی ۴-۱۳۰

سنائی غزنوی ۹

حرف ش

شاه هند ۵۰

شمین شنیدر ۱۲۰

- شیخ ابراهیم بن سلطان محمد بن کیقباد - ۱۲۸
 شاهرخ گورکانی - ۱۲۸
 شیخ ابراهیم معروف به شیخشاه - ۱۲۹
 شاهرخ بن سلطان فرخ بن شیخشاه - ۱۲۹-۱۳
 حرف ص - ط - ظ
 صادق بن صالح - ۱۶-۹
 طبری (مورخ) - ۱۱۵-۱۱۴
 طریایانوس - ۱۱۹
 طهماسب صفوی (شاه) - ۱۲۹-۱۳
 طاهری شهاب - ۲۱-۱۶
 ظهیر فاریابی - ۱۱۸-۵
 حرف ع - غ
 عسجدی مروزی - ۲۱
 عزالدین شروانی - ۱۳۵-۱۳۰-۱۰
 عیسی (حضرت) - ۱۲۱-۴۶
 عماره مروزی (شاعر) - ۱۰۰
 علینقی کمره‌ای - ۱۳۲
 عرفی شیرازی - ۱۳۴
 عصمت بخارائی - ۴
 علی (ع) - ۱۶-۹
 عمادی شهریار - ۹
 عصمة الدین خواهر منوچهر شروانشاه - ۱۱
 علی بن الهیثم شروانشاه - ۱۲
 عمادالدین کاتب اصفهانی - ۱۲۰
 غازی بیک بن فرخ‌یسار - ۱۲۹
 غز (نام طایفه) - ۱۳
 حرف ف - ق
 فلکی شروانی - در اغلب صفحات
 فریدون بن فریبرز سوم - ۱۲۵-۱۳-۱۲-۱۱
 فرخ‌یسار بن سلطان خلیل - ۱۲۸
 فرهاد میرزای معتمدالدوله - ۱۲۹
 فردوسی - ۱۱۴
 فرعون - ۶۶
 فخرالدین اسعد گرگانی - ۱۱۵
 فیضی تاگوری - ۱۳۴
 فرخی سیستانی - ۱۱۷
 فیلوسترانوس - ۱۲۱
 فیثاغورس - ۱۲۲
 فریبرز اولین شروانشاه - ۱۲۵-۱۲-۱۱
 قارون - ۲۸
 قرا یوسف ترکمان - ۱۲۸
 قرا اسکندر بن قرا یوسف - ۱۲۸
 قادر - ۷۸
 قوام‌الدین ذوالفقار (سید) - ۱۳۵-۱۳۰-۱۰
 قارن - ۱۱۴
 قاضی بیضاوی - ۱۲
 قاضی احمد غفاری - ۱۲-۱۱
 حرف ک - گ
 کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی - ۴۲-۱۰
 کاوس بن کیقباد - ۱۲۸
 کتایون - ۶۶
 کاراسی (کاراستی) - ۷۵
 کسران بن کاوس - ۱۱
 کشتاسب - ۱۱۴
 کیماک (نام قبیله) - ۱۱۶
 گت‌هیل - ۱۲۰
 حرف ل
 لقمان - ۷۲
 لسترنج - ۱۱۶
 لکلر (دکتر) - ۱۲۳-۱۲۰-۱۱

۱۲۶-۱۲۷	لطفعلی بیک آذر - ۳
نولدکه - ۱۱۵	لات (نام بت) - ۴۲-۱۳۵
ناصر خسرو علوی - ۱۱۹	لزگی (نام طایفه) - ۷۶
ناو (مستشرق) - ۱۲۰	حرف م
نرون (امپراطور رم) - ۲۲	منوچهر بن فریدون شروانشاه - در اغلب صفحات
نروا (امپراطور رم) - ۱۲۲	موسی (پیغمبر) - ۴۶
نصراله بهار شروانی - ۱۳۰	مریم (حضرت) - ۴۶
نادر شاه - ۱۳۰	محمدعلی مدرس تبریزی - ۲
نظیری نیشابوری - ۱۳۳	ملک چین - ۵۰
نورالدین عبدالرحمن جامی - ۱۳۴	محمد قزوینی (علامه) - ۷۵-۱۱۴-۱۲۵
نظام الدین استرابادی - ۱۳۴	محمود غزنوی (سلطان) - ۷۵-۱۲
نظام الدین ابوالعلاء گنجوی - ۹	معتمد خلیفه عباسی - ۷۵
نجم الدین (محمد فلکی) - ۲-۳	محمد (فلکی) - ۲-۷۸
حرف و	ملکشاه بن آلپ ارسلان - ۱۲-۹۹-۱۲۵
وسفاسیانوس (امپراطور رم) - ۱۲۲	مسعود سعد سلمان - ۴-۵-۶-۱۱۲
وحید دستگردی - ۱۳۰	منوچهر پادشاه پیشدادی - ۱۱۴-۱۱۵
حرف ه	مهل مستشرق - ۱۱۴
هادی حسن - ۱۶-۱۷-۱۰۰-۱۲۶-۱۲۷	مولوی بلخی - ۱۱۵
هارون - ۴۶	محمد بن نجیب بکران - ۱۱۶
هر بلو - ۱۱۹	محمد بن یزید شروانشاه - ۱۲
هرمس حکیم - ۱۲۰	منوچهری دامغانی - ۱۱۷
خوشنگ بن کاوس شروانشاه - ۱۲۸	محمود بن محمد بن ملکشاه - ۱۲-۱۳
هرمز بن انوشیروان - ۱۲	محمد معین (دکتر) - ۱۱۹
هامان - ۶۶	ملکه بولیا - ۱۲۱
عبل (نام بت) - ۴۲-۱۳۵	ملک اشرف چوپانی - ۱۲۸
حرف ی	مجیرالدین بیلقانی - ۱۳۴
یوستی (مستشرق) - ۱۱۴	مؤیدالدین (محمد فلکی) - ۲
یاقوت حموی - ۱۱۷-۱۳۱	حرف ن
یزدگرد سوم ساسانی - ۱۲	نیرم (نام پهلوان باستانی) - ۴۳
یزید پدر محمد بن یزید شروانشاه - ۱۲	نظامی گنجوی - ۵-۱۰-۱۳-۷۴-۱۲۳-
یونس (پیغمبر) - ۶۷	

فہرست اماکن

حرف الف

- ندلس - ۸۱
 آموی (رود) - ۹۶
 ایران - ۱۱۴-۱۱۵-۱۳۰
 آمل - ۱۱۴-۱۱۵
 اتل - ۱۱۶
 آبسکون - ۱۱۶
 آذربایجان - ۴
 اسروشنہ - ۱۱۶
 آذربایجان شوروی - ۱۳۰
 آنطاکیہ - ۱۲۲
 اران - ۱۲-۱۳۰-۱۳۲
 ایتالیا - ۱۲۲
 افسس - ۱۲۲

حرف ب

- بدخشان - ۳۲-۷۲-۱۱۶
 بخارا - ۱۳۰
 بیلقان - ۱۳۴
 بولاس - ۷۶
 برطاس - ۱۱۶
 بلغار - ۱۱۶
 بردعہ - ۱۱۷
 باب الالباب - ۱۲-۱۱۷-۱۳۱
 بابل - ۱۲۲

حرف پ - ت

- پشت کوه لرستان - ۱۲۹
 ترکستان - ۵۷
 توران - ۷۲-۱۱۴-۱۱۵
 تاشکند - ۱۱۷
 تیان - ۱۲۰
 تبریز - ۱۳۲

حرف ج - چ

- جیحون - ۱۱۴-۱۱۵-۱۱۶-۱۱۷
 جزایر سعدا - ۱۱۷
 جبل فتح - ۱۲
 چاچ - ۱۱۶-۱۱۷-۶۳
 چین - ۱۰۰
 چشمہ زمزم - ۹

حرف ح - خ

- حبشہ - ۱۲۲
 ختلان - ۳۰-۱۱۷
 خراسان - ۳۲-۱۳۰
 ختا - ۸۱
 خالدات - ۹۵-۱۱۷
 خوارزم - ۱۲
 خزر - ۱۱۶
 خانہ کعبہ - ۹
 خرخیز - ۱۱۶

حرف ف - ق

- فرات - ۹۴
فیض آباد - ۱۱۶
فرغانه - ۱۱۷
قبروان - ۵۷
قلزم - ۷۲
قوچان - ۱۳۰
قلعه گردکوه دامغان - ۹
قققازیه - ۱۲۲

حرف ك - گ

- کاشغر - ۶۳
کبیره کوه لرستان - ۱۳۰
کشمیر - ۹۹
کومه - ۱۱۹
کاپادوکیه - ۱۲۱
کیلکیه - ۱۲۲
گنجه - ۹

حرف ل

- لندن - دراعلب صفحات
لیدن - ۹

حرف م

- مسجد اقصی - ۴۶
مشهد حیدر - ۹
مرو - ۱۱۴-۱۱۵
مدرسه عالی سپهسالار - ۲
ماوراءالنهر - ۱۱۶
مکه - ۱۳
مصرعلیا - ۱۲۲
موزه ارمنیائ - ۱۲۶-۱۲۷

حرف ن - و

- نیل - ۹۴
وخش - ۱۱۷

خزران - ۱۱۷

حرف د

- دماوند - ۱۱۴
دربند خزران - ۱۱۷-۱۲-۱۳۱
دامغان - ۹

حرف ر

- ردکر - ۱۲۸
رود اترک - ۱۳۰

حرف س

- سقلاب - ۶۴-۶۹
سد خزران - ۳۰
سمنگان - ۷۳
سومنا - ۹۴
سرخس - ۱۱۵
ساری - ۱۱۵-۱۶
سغد - ۱۱۶

حرف ش

- شروان - دراعلب صفحات
شماسی - ۷۳
شام - ۹۹-۱۰۰
شروین قلعه - ۱۳۰
شماخی - ۱۶-۳

حرف ص

- صیمره (صیمره) - ۱۲۹-۱۳۰

حرف ط

- طبرستان - ۱۱۵
طخارستان - ۱۱۶
طوانه - ۱۲۰-۱۲۱
طروس - ۱۲۱

حرف ع

- عمان - ۳۲-۷۲
عقبه مزدوران - ۱۱۵